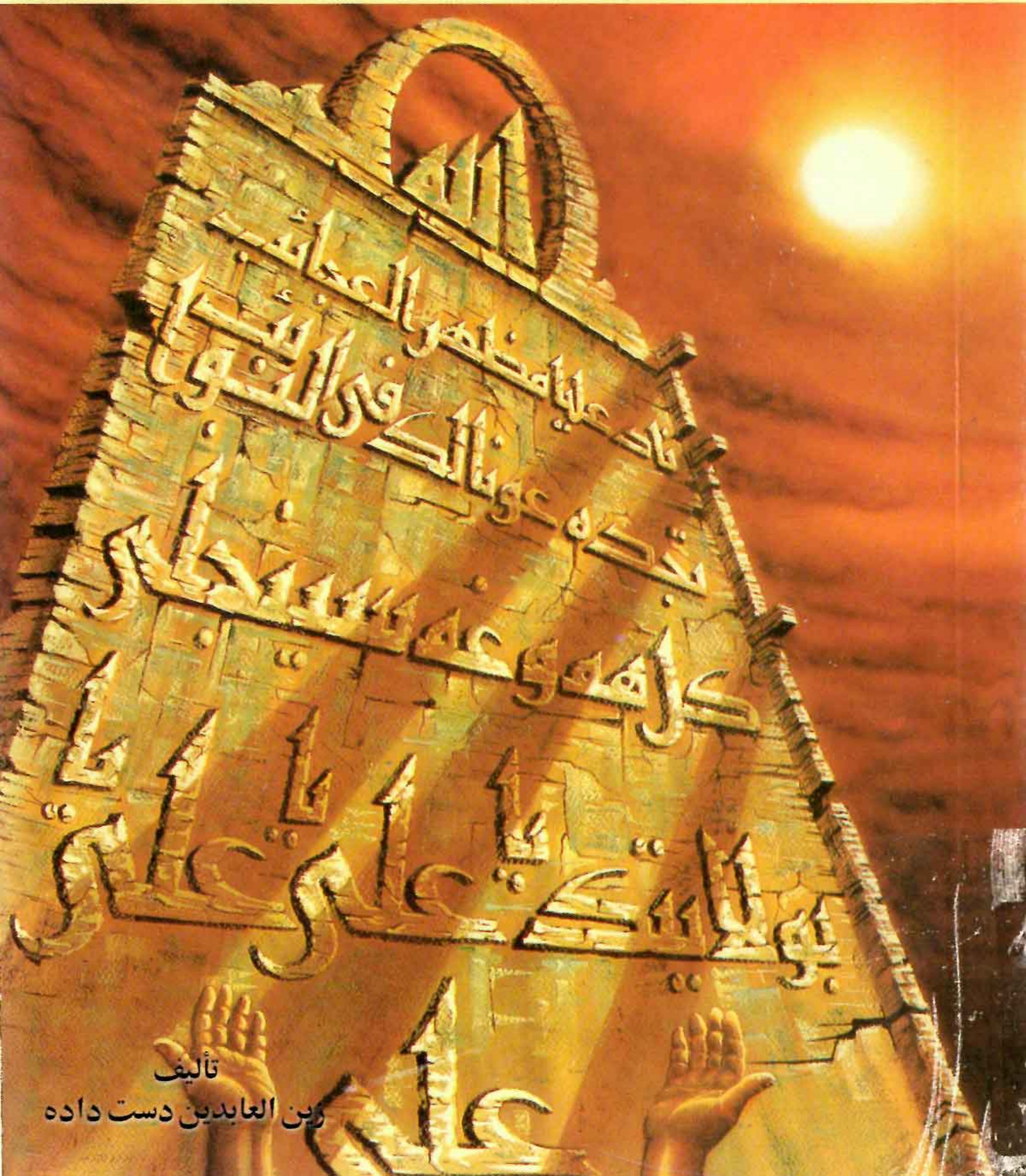


قطره‌های از دریا

جلد سوم

داستانهایی از دیدار با امام زمان علیه السلام



تألیف

ربین العابدین دست داده

سری داستان‌های اعجاب‌انگیز (۳)

قطره‌های از دریا

(جلد سوم)

داستانهایی از دیدار با امام زمان علیه السلام

مؤلف: زین العابدین دست داده

دستداده، زین العابدین، ۱۳۵۱ -
قطره‌ای از دریا / مؤلف زین العابدین دست‌داده - قسم:
مؤسسه انتشارات امید، ۱۳۷۹ -
ج. - (سری داستانهای اعجاب‌انگیز
۸۰۰۰ ریال (هر جلد)).

ISBN 964-6423-39-6 (ج. ۳) - ISBN

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه.

۱. خاندان نبوت - داستان - ۳. داستانهای مذهبی - قرن
۱۴. ۳. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴.
الف. عنوان.

۲۹۷/۹۳۱
۵۷۲۳ - ۷۹م

BP۲۵/۵
کتابخانه ملی ایران

قطره‌ای از دریا

مؤلف: زین العابدین دست‌داده

مجتمع فرهنگی، هنری شهید عبدالرضا مصلی نژاد جهرم

ناشر: امید

چاپخانه: امیر

چاپ: اول - ۱۳۷۹

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۴۲۳-۳۲-۹ ISBN: 964-6423-32-9

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۷	مقدمه
۹	در انتظار قائم فرخنده پی
۱۴	حاج علی بغدادی و محبت‌های حضرت مهدی ارواحنا فداه
۲۲	ثنای مهدی ارواحنا فداه
۲۳	تشرّف دختر ده ساله در مکه
۲۵	بابی أنت و أمی
۲۶	شفای زن نابینا
۲۷	کجایی
۲۸	نماز جماعت به امامت حضرت مهدی ارواحنا فداه در مسجد کوفه
۳۱	حجت حق
۳۲	تشرّف بانوی قزوینی
۳۵	راز عشق
۳۷	سفارش امام عصر ارواحنا فداه درباره نافلة، عاشورا و جامعه
۴۰	بیا
۴۲	شفا یافتن یک زن در قم
۴۵	مظهر عدل
۴۷	تشرّف بانوی شهرستانی
۴۹	عهد الست

۴	قطره‌ای از دریا
۵۰	تشریف آیه‌الله اصفهانی
۵۲	منجی عالم
۵۳	کمک امام عصر ارواحنا فداه به محشتم کاشانی (ره)
۵۵	یوسف گم گشته باز آید
۵۶	بانوی آملی و نور جمال حضرت مهدی ارواحنا فداه
۵۸	دریا تویی
۵۹	ملاقات بانویی در راه کربلا
۶۱	طایر قدسی
۶۲	تشریف امیر اسحاق استرآبادی
۶۴	ای بهتر از فرشته به زیبایی
۶۵	شفا یافتن مرحوم علامه میرجهانی
۶۷	دادخواه عشق
۶۸	تشریف دختر آیه‌الله العظمی اراکی (ره)
۷۰	سردوست سلامت
۷۱	نجات پیدا کردن شیخ ابراهیم صاحب الزمانی
۷۴	شمع جان افروز
۷۵	تشریف حاج سید عزیزالله در هفت روز پیاپی
۷۸	انتظار
۷۹	شفا یافتن شیخ حرّ عاملی
۸۰	اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ
۸۱	تشریف کربلایی کاظم و حفظ قرآن
۸۶	تشریف در حال احتضار و نجات از مرگ

فهرست.....	۵
در انتظار تو.....	۸۸
تشریف علی بن مهزیار.....	۸۹
یا اباصالح المهدی ادرکنی.....	۹۴
ملاقات هر هفته‌ای پیرمرد قفل‌ساز.....	۹۵
ملاقات محمد بن عیسیٰ و کشف توطئه دشمن (ماجرای انار).....	۹۸
مهدی.....	۱۰۳
سه خرمای معطر.....	۱۰۴
غم مخور.....	۱۰۶
نجات از اعدام.....	۱۰۷
سرود انتظار.....	۱۰۹
کتاب اهدایی حضرت مهدی علیه السلام به مرحوم مجلسی (ره).....	۱۱۰
در انتظار.....	۱۱۳
بنای مسجد جمکران به دستور حضرت مهدی ارواحنا فداه.....	۱۱۵
کجایی؟.....	۱۲۰
تشریف مقدس اردبیلی.....	۱۲۱
یا صاحب الزمان ادرکنی.....	۱۲۳
تشریف مرحوم حاج ابوالقاسم قمی در مسجد جمکران.....	۱۲۴
برای امام غایب از نظرها.....	۱۲۶
چرا از دعای فرج غافلیم؟.....	۱۲۷
بیا.....	۱۳۱
روای صادقه آیت الله العظمی گلپایگانی (ره).....	۱۳۲
یا مهدی.....	۱۳۴

۶	قطره‌ای از دریا
۱۳۵	گذرنامه کربلا برای حاج محمدعلی فشنندی تهرانی
۱۳۷	مرحبا
۱۳۸	ملاقات حاج محمدعلی فشنندی تهرانی در عرفات
۱۴۳	توسل به حضرت ولی عصر ارواحنافداه
۱۴۵	سوالات مذهبی علامه حلی از آن حضرت
۱۴۷	خلوتی پرده اسرار
۱۴۸	ملاقات علامه بحرالعلوم با امام زمان در سرداب
۱۵۰	لب بگشا تا همه شکر خورند
۱۵۲	تشریف علامه بحرالعلوم در حال نماز
۱۵۴	تو قدم به چشم من نه
۱۵۵	علامه بحرالعلوم و صوت قرآن حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه
۱۵۶	گفتم فراق تا کی؟
۱۵۷	بوسه علامه بحرالعلوم بر دست مبارک امام عصر علیه السلام
۱۵۹	ای پادشه خوبان
۱۶۰	نامه ولی عصر ارواحنافداه به حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی
۱۶۴	دلم سامان ندارد
۱۶۵	فراهم شدن امر ازدواج به دعای حضرت ارواحنافداه
۱۶۷	بیداد خوبان
	امام زمان ارواحنافداه اسیری حضرت زینب سلام الله علیها را فراموش
۱۶۸	نمی‌کند
۱۶۹	مدح امام زمان ارواحنافداه
۱۷۱	کتابنامه

مقدمه

به نام خداوندی که نعمتش قوت تن‌هاست و رحمتش قوت جان‌ها. در عشقش جان‌ها سوخته گردد بی خاکستر؛ و تلخی‌ها شیرین شود بی زحمت. بر عذابش تاب نیست و در حسابش آب^(۱). نه رفتن راهش آسان است و نه دریای معرفتش را پایان. از غیر او بدر باید رفت و در راه او بسر. در تجلی‌گاه جمالش موسی‌ها بی‌هوش‌اند و علی‌ها خاموش. اینجا دام است و آنجا دانه. جان نثار دامش و دل فدای دانه‌اش. تا دلها به فتراک وحی بر بسته‌اند سینه‌ها در طلبش چاک و پروانه‌های راهش بی‌باک. و درود بر کمند باز عشقش که جانها بر فتراک عشق بر بست و به بقای بی‌مثالش پیوست.

و درود بی‌کران بر رسول رحمت، حبیب امجد، که قفل بسته دل‌های آدمیان را به مفتاح «محبت» گشود؛ و طریق هدایت و سلامت را بر گمشدگان دریای ضلالت و گمراهی نمود. و سلام بی‌پایان بر ولی و حجت خدا، علی مرتضی و اولاد اطهر او که گمشدگان ظلمات خودپرستی تنها به «مصباح» هدایت ایشان ره می‌جویند و غرق‌شدگان دریای معاصی و طغیان تنها بر «سفینه» ایشان نجات می‌یابند.

آن چه مرا به نگاشتن وا می‌دارد هیچ نیست جز دردی که دلم را می‌آزارد و درد، همدرد می‌طلبد؛ همراز می‌خواهد. همدرد و همرازی که به او بگویم در

۸..... قطره‌ای از دریا
کوچه پس کوچه‌های مدینه چه گذشت. چگونه درب خانه وحی را وحشیانه
سوزاندند و درب نیم‌سوخته را به پهلوی انسیه حوراء فشردند تا کودکش سقط
شود و پهلویش بشکند. می‌خواهم برایش از غربت علی، مظلومیت حسن،
عطش حسین و تنهایی سجاد علیه‌السلام و کرامات و فضایل و معجزات
اهل بیت علیهم‌السلام بگویم. اما چه کنم که هرگاه می‌خواهم بنویسم دل
پاره‌پاره‌ام آن قدر خون می‌گیرد که توانم را می‌گیرد و چشمه چشمانم بر
بی‌لیاقتی بنی‌بشر می‌گریزد.

مجموعه‌ای که پیش روی شما است تنها قطره‌ای از دریا است. مگر می‌شود
تمام کرامات و معجزات و فضایل اهل بیت علیهم‌السلام را در کتابی با این حجم
اندک جمع‌آوری نمود! امیدوارم خداوند منان توفیق دهد تا بتوانم این راه را ادامه
دهم و مجلدات دیگری را در اختیار خوانندگان عزیز قرار دهم. انشاءالله

۱۳۷۹/۲/۳

زین‌العابدین دست داده

در انتظار قائم فرخنده پی

ششبی دیدم کنار بوستانی	فتاده یک نی از دست شبانی
نشستم با تأنی در کنارش	گرفتم از رخس، گرد و غبارش
نهادم بر لبش لبهای لرزان	دمیدم بر درونش آه سوزان
ز سوز آه من، نی ناله ها کرد	بصحرا شور و غوغایی بپا کرد...

* * *

بنال ای نی که دنیا را بقا نیست	چو آرامش در این دار فنا نیست
بنال ای نی، نماند جاودانه	بجز عشق و نوای عاشقانه
بنال ای نی، بلحن نای داوود	که هر نالیدنش ذکر خدا بود
بنال ای نی، که یار دلربا رفت	نمی دانم که از پیشم کجا رفت
بیا تا از پی اش با هم بگردیم	که هر دو آشنا با آه و دردییم
بنال ای نی، که یارم زار و خسته	به پشت پرده غیبت نشسته
بنال ای نی، به هر صبح و به هر شام	چو تنها اشکریزد آن دلآرام

* * *

بنال ای نی، که شب غرق سکوت است خیالش می‌برد هوش من از دست
 بنال ای نی، که ابر پاره پاره چو قایق‌هاست بر دریاکناره
 روم امشب بر آن قایق نشینم مگر یار خود از آنجا بسینم
 بنال ای نی زغم‌هایم گذر کن که تنها ناله بر آن منتظر کن



بنال ای نی، تو با شب زنده‌داران به شبهای دل‌انگیز بهاران
 بنال ای نی که نامحرم به خواب است دعا در خلوت شب مستجاب است
 بنال ای نی چو لغزد عکس مهتاب بر روی صفحه لغزنده آب
 بنال ای نی که بر دل افکند شور نسوای ناشناس مرغی از دور
 بنال ای نی که یارم در نماز است سرا پانا ناز و در حال نیاز است
 بنال ای نی که بس آزرده‌ام من که رد پای او گم کرده‌ام من
 نشانم ده حریم «سامرا» را مگر پیدا کنم آن دلریا را



بنال ای نی که باز افکنده رعشه نسیم باغ، بر ساق بنفشه
 نهاده سر به زانو، بر لب جو ز شبنم، اشکها بر عارض او
 مگر او هم چون من گم کرده یارش روم یک لحظه بنشینم کنارش
 بنال ای نی، گل بی خار من کو؟ نشینم چون بنفشه بر لب جو
 مگر عکس رخس در آب بسینم دگر او را مگر در خواب بینم

از این رو گشته‌ام ناکام و محروم	که من آلوده‌ام، او پاک و معصوم
زند بر قلب زار عاشقان چنگ	بنال ای نی که آوای شباهنگ
زبس نالد، زمقارش چکد خون	میان شاخه‌های بید مجنون
منم، در فکر او، بنشسته تنها	لب آب است و آوای و زغها
که رقصند از نسیمی همچو مستان	بـزیر چتر انبوه درختان
مگر یک لحظه آرامش پذیرم	بـر وی سبزه‌ها آرام گیرم
بسپرسم جایگاه و مسکن او	مگر در خواب گیرم دامن او
کجایی ای گل زهرا کجایی	تـو ای دلدار ناپیدا کجایی؟
همی گوید که دنیا نیست باقی	نسیم باغ، با عطر افاقی
گذرگاه و سر راه است اینجا	بنال ای نی، گذرگاه است اینجا
که باغ از عطر او مدهوش گشته	مگر یار من از اینجا گزشته؟



بنای زندگانی‌ها بر آب است	بنال ای نی که این دنیا سراب است
نسیم رهگذر با نارونها...	که می‌گوید در این باره سخنها



بخوبی عطر او را می‌کنم حس	بنال ای نی چو آید بوی نرگس
گلی گم کرده‌ام، اینجاست بویش	چو جانم دوست دارم جستجویش
زشور وصل او قلبم فرو ریخت	چو عطرش با گل نرگس در آمیخت

نشانی از گل بی خارم اینجاست	که ردّپایی از دلدارم اینجاست
به آه و ناله حل کن مشکل من	بنال ای نی هماهنگ دل من
بنال ای نی چو من از داغ هجران	بپای هر گلی در باغ و بستان
بسینه داغها، چون لاله تا کی؟	خدایا در فراقش ناله تا کی؟
که باشد عالمی پابند ایشان	نه من تنها ز هجرانش پریشان
کمند زلف او چون آسمانی است	گرفتاران گیسویش جهانی است
که پنهان آتشی دارم به سینه	بنال ای نی بباغات مدینه
توگویی سایه‌اش می بینم از دور	چه خوش آید بگوشم نغمه حور
بدور قبر ناپیدای زهرا...	مگر می‌گردد آن یار دل آرا
زغیبت قلبها آزرده تا کی	خدایا رازها در پرده تا کی؟



که یا مهدی جهان پرشد زبیداد	بنال ای نی بگو با شور و فریاد
تو ای مهرآفرین لطف خدایی	کجایی ای گل زهرا کجایی
زباطل زندگی بر باد رفته	بشر را ذکر حق از یاد رفته
همه جنگ است و خونریزی دمام	بجان هم فتاده نسل آدم
کسی را از کسی دیگر خبر نیست	دگر فکر تعاون در بشر نیست
همه نامهربان، دور از ترحم	در این عصرانم، گمراه مردم
بسدین دنیای فانی دل سپرده	همه بی‌روح و بی‌ایمان و مرده
تسلی بخش دل‌های شکسته	بسیای یار انسانهای خسته
فروغ کلبه آوارگان باش	بیا خود چاره بیچارگان باش

بسیا تا قلب‌ها آرام گیرد پریشان عالمی سامان پذیرد
بنال ای نی شب هجران سحر کن فغان از غیبت آن مستظر کن

* * *

من و نی ناله کردیم و شفق زد شبی از دفتر عمرم ورق زد
شبان آمد که گیرد نی زدستم لب از نی برگرفتم، دم ببستم
مبادا راز من گوید به چوپان عیان گردد «حسان» اسرار پنهان

* * *

در اینجا ناله نی شد بهانه برای نغمه‌های عاشقانه
در اینجا نی بود نای گلویم که در آه و فغان از هجرایم
تو ای خداونده، این اشعار غم‌خیز خدا را، با نوا نی می‌آمیز
که موسیقی به دین ما حرام است خلاف مکتب پاک امام است
حبیب چایچیان «حسان»

حاج علی بغدادی و محبت‌های حضرت مهدی ارواحنا فداه

حاج علی بغدادی که از افراد معتمد و با تقوا بود می‌گوید: در ذمّه من هشتاد تومان خمس جمع شد. به نجف اشرف رفتم و بیست تومان به شیخ محمدحسین مجتهد کاظمینی و بیست تومان به شیخ محمدحسین کاظمینی و بیست تومان به شیخ محمدحسن شروقی دادم. بیست تومان دیگر در ذمّه من باقی ماند که قصد داشتم در برگشت، به شیخ محمدحسن کاظمینی آل‌یس بدهم.

چون به بغداد برگشتم، قصد داشتم که هر چه زودتر بقیه را پرداخت کنم. پس روز پنج‌شنبه به زیارت کاظمین علیهماالسلام مشرف شدم و پس از آن خدمت جناب شیخ محمدحسن رفتم و قدری از آن بیست تومان را دادم و قرار گذاشتیم که بقیه را بعد از فروش بعضی از اجناس، به تدریج حواله کنم تا به اهلش برساند. من قصد داشتم که عصر همان روز به بغداد برگردم، اما جناب شیخ خواهش کرد که بمانم. عذر آوردم که باید مزد کارگران کارخانه‌ام را بدهم. ایشان هم پذیرفت و برگشتم.

حدود یک سوّم از راه را که پیمودم، سیّد بزرگواری را دیدم که از طرف بغداد رو به من می‌آمد. نزدیک که شد سلام کرد و دست‌های خود را برای مصافحه و معانقه گشود و فرمود: «اهلاً و سهلاً» و مرا در بغل گرفت. معانقه کردیم و هر دو

حاج علی بغدادی و محبت‌های حضرت مهدی ارواحنا فداه..... ۱۵

یکدیگر را بوسیدیم. ایشان که عمامهٔ سبز روشنی داشت و بر رخسار مبارکش

خال سیاه بزرگی بود فرمود: حاج علی، خیر است کجا می‌روی؟

گفتم: از زیارت کاظمین بر می‌گردم و به بغداد می‌روم.

فرمود: امشب، شب جمعه است برگرد.

گفتم: ای آقا متمکن نیستم.

فرمود: هستی. برگرد تا شهادت دهم که تو از دوستان جدّم امیرالمؤمنین

علیه‌السلام و از دوستان مایی و شیخ محمدحسن هم شهادت دهد، زیرا خدای

متعال فرمود: دو شاهد بگیرید.

این سخن اشاره به مطلبی بود که در خاطر داشتم که از جناب شیخ خواش

کنم که نوشته‌ای به من بدهد که من از دوستان اهل بیت علیهم‌السلام هستم تا آن

را در کفن خود بگذارم.

گفتم: شما چه می‌دانید و چگونه شهادت می‌دهید؟

فرمود: کسی که حقش را به او می‌رسانند، چگونه آن رساننده را

نمی‌شناسد؟

گفتم: چه حقی؟

فرمود: آن چه به وکیل من رساندی.

گفتم: وکیل شما کیست؟

فرمود: شیخ محمدحسن.

گفتم: وکیل شماست؟

فرمود: وکیل من است.

من گفتم: ای سید! نزد من از حق شما چیزی مانده بود، در این باره به شیخ

محمدحسن رجوع کردم و از ایشان اجازه گرفتم.

۱۶.....قطره‌ای از دریا

پس تبسی کرد و فرمود: آری؛ بعضی از حق ما را به وکلای ما در نجف اشرف رساندی.

گفتم: آن چه ادا کردم، قبول شد؟

فرمود: آری، آنگاه فرمود: برگرد، جدم را زیارت کن. پس برگشتم، در حالی که دست راست او در دست چپ من بود. چون به راه افتادیم، دیدم در طرف راست ما، نهر آب سفید زلالی جاری است و درختان لیمو، نارنج، انار، انگور و غیره دارای میوه بسیار - با آن که فصل آنها نبود - روی سر ما سایه انداخته‌اند.

گفتم: این نهر و این درخت‌ها چیست؟

فرمود: هرکس از دوستان ما که جد ما را زیارت کند و زیارت کند ما را، اینها با او هست.

گفتم: می‌خواهم سؤالی بکنم.

فرمود: سؤال کن.

گفتم: مرحوم شیخ عبدالرزاق مردی بود مدرس، روزی نزد او رفتم و شنیدم که می‌گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شب‌ها به عبادت به سر برد و چهل حج و چهل عمره به جا آورد و در میان صفا و مروه بمیرد، اما از دوستان امیرالمؤمنین علیه‌السلام نباشد برای او چیزی نیست؟!

فرمود: آری. والله برای او چیزی نیست. سپس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که آیا او از دوستان امیرالمؤمنین علیه‌السلام است؟ فرمود: آری او و هر که متعلق به توست.

گفتم: سیدنا برای من مسأله‌ای است.

فرمود: بپرس.

گفتم: گویندگان تعزیه امام حسین علیه‌السلام می‌گویند: سلیمان اعمش نزد

حاج علی بغدادی و محبت‌های حضرت مهدی ارواحنا فداه ۱۷
شخصی آمد و از زیارت سیدالشهداء علیه‌السلام پرسید و او گفت: بدعت است.
سپس در خواب هودجی را میان زمین و آسمان دید، پس سؤال کرد که در آن
هودج کیست؟ به او گفتند: فاطمه زهراء و خدیجه کبری علیهما السلام. گفت: به
کجا می‌روند؟ گفتند: به زیارت امام حسین علیه‌السلام در امشب که شب جمعه
است. سپس دید، رقعه‌هایی از هودج می‌ریزد و در آن چنین نوشته شده است:
«أَمَانٌ مِنَ النَّارِ لِرِزْوَانِ الْحُسَيْنِ عَلَيْهِ السَّلَامُ فِي لَيْلَةِ الْجُمُعَةِ أَمَانٌ مِنَ النَّارِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ».
آیا این حدیث صحیح است؟

فرمود: آری، راست است و تمام است.

گفتم: ای آقای من! صحیح است که می‌گویند: هرکسی امام حسین
علیه‌السلام را در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است؟
فرمود: آری والله. در این هنگام اشک از چشمان مبارکش جاری شد و
گریست.

گفتم: سیدنا! سؤال دارم.

فرمود: بپرس.

گفتم: سال ۱۲۶۹ حضرت رضا علیه‌السلام را زیارت کردیم و یکی از
عرب‌های شروقیه را که از بادیه‌نشینان طرف شرقی نجف اشرفند و ملاقات
نموده، او را میهمان کردیم و از او پرسیدیم: چگونه است ولایت حضرت رضا
علیه‌السلام؟

گفت: بهشت است؛ امروز پانزده روز است که من از مال مولای خود
حضرت رضا علیه‌السلام خورده‌ام. منکر و نکیر چه حقی دارند که در قبر نزد من
بیایند، گوشت و خون من از طعام میهمان خانه آن حضرت رویده است. این
صحیح است که حضرت علی بن موسی الرضا علیه‌السلام می‌آید و او را از منکر

و نکیر خلاص می‌کند؟

فرمود: آری. والله جدّ من ضامن است.

گفتم: سیدنا! مسأله کوچکی است، می‌خواهم بپرسم.

فرمود: بپرس.

گفتم: زیارت حضرت رضا علیه‌السلام از من قبول است؟

فرمود: قبول است ان‌شاءالله.

گفتم: سیدنا! مسأله.

فرمود: بسم‌الله.

گفتم: حاج محمد بزازی پسر مرحوم حاج احمد در سفر مشهد رفیق و

شریک در مخارج من بود، زیارتش قبول است؟

فرمود: بنده صالح زیارتش قبول است.

گفتم: سیدنا مسأله.

فرمود: بسم‌الله.

گفتم: فلانی که از اهل بغداد و همسفر ما بود زیارتش قبول است؟ حضرت

ساکت شد و چیزی نفرمود. گفتم: سیدنا! مسأله.

فرمود: بسم‌الله.

گفتم: شنیدید که گفتم زیارت او قبول است یا نه؟ جوابی نداد. حاج علی

نقل می‌کرد که ایشان چند نفر بودند از مترفین بغداد که در این سفر پیوست به لهُو

و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر خود را نیز کشته بود) در این حال

رسیدیم به ساقیه که از رود دجله برای مزارع و باغ‌های آن حدود آب می‌کشند و

از جاّه می‌گذرد. از آن جا دو راه می‌شود، یکی راه سلطانی است و دیگری راه

سادات، آن جناب اراده کرد که از راه سادات برود. گفتم: بیا از این راه (راه

حاج علی بغدادی و محبت‌های حضرت مهدی ارواحنا فداه..... ۱۹
سلطانی) برویم.

فرمود: نه. از راه خود می‌رویم.

از آن راه آمدیم و چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدّس، دم
کفشداری دیدیم. در این میان، هیچ کوچه و بازاری را ندیدم. از طرف باب‌المراد
که از سمت شرقی و طرف پایین پاست داخل ایوان شدیم و در رواق مطهر
مکث نفرمود و اذن دخول نخواند و داخل شد و دمِ درب حرم ایستاد و فرمود:
زیارت کن.

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: برای تو بخوانم؟

گفتم: آری.

فرمود: **أَدْخُلْ يَا اللَّهُ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ.**
همچنین بر هر یک از ائمه علیهم‌السلام سلام کرد تا رسید به سلام بر حضرت
عسکری علیه‌السلام و فرمود: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيِّ.** آن‌گاه
فرمود: امام زمان خود را می‌شناسی؟

گفتم: چرا نمی‌شناسم؟

فرمود: سلام کن بر امام زمان خود.

گفتم: **السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا حُجَّةَ اللَّهِ يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ يَا بِنَّ الْحَسَنِ.**

پس تبسم کرد و فرمود: **عَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ.** سپس داخل حرم
مطهر شدیم و به ضریح مقدّس چسبیدیم و بوسیدیم. به من فرمود: زیارت کن.
گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: برای تو زیارت بخوانم؟

گفتم: آری.

فرمود: کدام زیارت را می‌خواهی؟

گفتم: هر زیارتی که افضل است.

فرمود: زیارت امین‌الله افضل است. آنگاه مشغول خواندن شد و فرمود:

السَّلَامُ عَلَيْكُمَا يَا أَمِينَ اللَّهِ فِي أَرْضِهِ وَحُجَّتَهُ عَلَي عِبَادِهِ...

در این هنگام چراغ‌های حرم را روشن کردند. دیدم شمع‌ها روشن است، لیکن حرم به نوری دیگر مانند نور آفتاب، روشن است و شمع‌ها مانند چراغی بودند که در روز روشن کنند. در این هنگام، غفلت مرا گرفته بود و هیچ ملتفت این آیات نمی‌شد. چون از زیارت فارغ شدیم، از سمت پایین پا آمدیم به پشت سر و حضرت در طرفی شرقی ایستاد. سپس فرمود: آیا جدّم حسین علیه‌السلام را زیارت می‌کنی؟

گفتم: آری زیارت می‌کنم، شب جمعه است. پس زیارت وارث را خواند و مؤذّن‌ها از اذان مغرب فارغ شدند. به من فرمود: نماز بخوان و به جماعت ملحق شد. پس تشریف آورد به مسجد پشت سر حرم مطهر که جماعت منعقد بود و خود به انفراد در طرف راست، موازی با امام جماعت ایستاد و من در صف اول داخل شدم. چون از نماز فارغ شدم ایشان را ندیدم.

از مسجد بیرون آمدم و در حرم تفحص کردم، اما ایشان را ندیدم. قصد داشتم ایشان را ملاقات کنم و مقداری پول به ایشان بدهم و تقاضا کنم که میهمان من باشد. در این هنگام به فکر آیات و معجزات گذشته افتادم و با خود گفتم: آن سید کی بود که مرا به اسم خواند، با آن که او را ندیده بودم و گفت تو از دوستان ما هستی و من بر این مطلب شهادت می‌دهم و دیدن نهر جاری و درختان میوه‌دار و غیره؟ در این حال، یقین کردم که ایشان حضرت مهدی ارواحنا فداه بوده است. به خصوص از این که در موقع خواندن اِذْنِ دُخُولِ از من

حاج علی بغدادی و محبت‌های حضرت مهدی ارواحنا فداه ۲۱
پرسید که امام زمان خود را می‌شناسی؟ و من گفتم: می‌شناسم. فرمود: سلام کم
و چون سلام کردم، تبسم کرد و جواب داد. پس نزد کفشدار آمدم و از حال ایشان
سؤال کردم. گفتم: بیرون رفت. سپس از من پرسید: این سید رفیق تو بود؟
گفتم: بلی.

بعد از این ماجرا به خانه مهماندار خود آمدم و شب را سپری کردم. چون
صبح شد، نزد جناب شیخ محمدحسن رفتم و آنچه دیده بودم نقل کردم. ایشان
دست بر دهان خود گذاشت و مرا از افشای این سرّ نهی کرد، فرمود: خداوند تو را
موفق کند. من نیز آن را مخفی می‌کردم و به هیچ کس نمی‌گفتم تا آن که یک ماه
از این قضیه گذشت.

روزی در حرم مطهر بودم، سید بزرگوار را دیدم که آمد نزد من و پرسید: چه
دیدی؟ و اشاره به قصه آن روز کرد. گفتم: چیزی ندیدم. باز آن کلام را تکرار کرد و
من هم به شدت کتمان نمودم. پس از لحظاتی از نظرم ناپدید شد و دیگر او را
ندیدم.^(۱)

ثنای مهدی ارواحناده

چه خوشی است گر ببینم رخ دلربای مهدی
که هوای دل نباشد بسجز از هوای مهدی
چه خوش است گرکنم جان بفدای مقدم او
سر و جان ندارد ارزش که شود فدای مهدی
چه خوش است دست حاجت بزنم بدامن او
چه خوش است گرگذارم سرخود بیپای مهدی
چه خوش است گر که ظاهر شود آن جمال ماهش
که جهان شود مصفا همه از صفای مهدی
اگر عاشق جمالش شده‌ای بروزگاران
دل شب ظهور مهدی طلب از خدای مهدی
شده ملک جان چراغان زفروغ روی ماهش
نبود بکشور دل بسجز از ولای مهدی
بسه خدا غلامی او ندهم بیپادشاهی
که بسرزد افسر مجد و شرف گدای مهدی
همه عمر (حافظی) هم زخدای خویش خواهد
که ثنای کس نگوید بسجز از ثنای مهدی

تشرّف دختر ده ساله در مکه

اسماعیل نوایی تهرانی می‌گوید: من مادری صالح و باتقوا داشتم که در عصر خود کم‌نظیر بود. مادر بزرگم که از نظر مالی وضع خوبی داشت، عازم حج بود. از این رو، تصمیم گرفت که دختر ده ساله خود یعنی مادر مرا نیز همراه خود ببرد. بعد از تشرّف به حج، وقت آنها برای طواف کم بوده، چون می‌بایست در روز نهم به عرفه برسند و وقت بسیار دیر شده بود. جمعیت حجاج نیز در آن سال زیاد بود و همه با عجله برای انجام طواف حرکت می‌کردند. مادر بزرگ من همراه سایرین با عجله برای انجام طواف می‌رود و در بین راه از مادرم غفلت می‌کند و او را تنها می‌گذارد. مادرم می‌گفت: وضع عجیبی بود، من تنها و بدون راهنما نمی‌دانستم چه کنم. طواف را بلد نبودم و جمعیت نیز از گوشه و کنار می‌آمدند. از شدت ناراحتی نزدیک بود روح از بدنم خارج شود. ناچار خود را کنار کشیدم و به ائمه معصومین علیهم‌السلام متوسّل شدم و گفتم: یا صاحب‌الزمان ادرکنی!

در حالی که سرم را روی زانو گذاشته بودم، ناگهان دیدم کسی مرا به نام صدا زد، سر برداشتم، جوانی نورانی با لباس احرام نزد خود دیدم که فرمود: برخیز! بیا طواف کن. گفتم: از طرف مادرم آمده‌ای؟ فرمود: خیر. گفتم: چگونه بیایم، من که اعمال طواف را نمی‌دانم، چه کسی مرا در میان این همه جمعیت حفظ می‌کند؟

۲۴.....قطره‌ای از دریا

فرمود: هر جا که رفتم، تو هم بیا و هر عملی که انجام دادم، تو هم انجام بده، نترس و مطمئن باش. از مشاهده آن وضع، دلم آرام گرفت و ناراحتی‌ام برطرف شد. همراه ایشان حرکت کردم. به هر طرف که می‌رفت، گویا همه مقهور او بودند و راه را باز می‌کردند، به طوری که با آن همه جمعیت اذیت نشدم تا این که داخل مسجدالحرام شدم. به طرف طواف رفتیم، ایشان فرمود: نیت کن. سپس حرکت کرد و مردم، ناخودآگاه راه را باز می‌کردند تا به حجرالاسود رسید. آن را بوسید و به من اشاره فرمود. من نیز آن را بوسیدم. به همین ترتیب، هفت شوط طواف کرد و در هر دور حجرالاسود را بوسیدیم. سپس برای نماز به مقام رفت. من هم رفتم. نماز را به جا آوردیم. بعد از ایشان تشکر کردم و مبلغی پول همراه خود داشتم، با عذرخواهی به ایشان دادم. فرمود: پول را بردار. گفتم: از کمی آن معذرت می‌خواهم. فرمود: این کار برای دنیا نکردم. سپس به سمتی اشاره کرده، فرمود: مادر و همراهانت آن جا هستند، به آنها ملحق شو.

چون به آن طرف نگاه کردم، دیگر آن جوان را ندیدم. خودم را به مادرم رساندم، دیدم که آنها نگران حال من هستند. مادرم همین که مرا دید، خوشحال شد و از حالم پرسید. ماجرا را برای آنها گفتم. همه تعجب کردند، به خصوص از این که با آن همه جمعیت در هر دور حجرالاسود را بوسیده‌ام. سپس رو به راهنمای خود کرده، گفتند: چنین راهنمایی داریم؟ او گفت: نه. این همان کسی بوده است که بعد از نومیدی به او متوسل شده است.^(۱)

بابی أنت و أمی

همه عبیدیم و تو مولا، بابی أنت و أمی
به تو داریم تولا بابی أنت و أمی
یا به کی وصف تو را گفتن و روی تو ندیدن
پرده بردار زسایما، بابی أنت و أمی
قائم آل نبی، مهدی موعود، تویی تو
ای جگر گوشه زهرا، بابی أنت و أمی
بر وجود تو جهان باقی و افسوس که باشد
جای تو دامن صحرا، بابی أنت و أمی
از غم اینکه بمیریم و نبینیم جمالت
همه نالیم به شبها بابی أنت و أمی
ای اثر بخش دعا، خود تو دعا کن که سرآید
دگر این غیبت کبری بابی أنت و أمی
طعنه خصم زیکسو، غم روی تو زیکسو
کرده خونین دل ما را، بابی أنت و أمی
دیدن روی تو و درک حضورت چو «مؤید»
همه را، هست تمنا، بابی أنت و أمی
«سیدرضا مؤید خراسانی»

شفای زن نابینا

شیخ بزرگوار و دانشمند فاضل شمس‌الدین محمد بن قارون نقل می‌کند که مردی به نام «نجم» ملقب به «اسود» در دهکده معروف به «دقوسا» واقع در کنار فرات زندگی می‌کرد. وی مردی خیرخواه و نیکوکار بود و زنی به نام فاطمه داشت. او نیز زن صالح و با تقوایی بود و دو فرزند داشت.

از اتفاق، زن و شوهر هر دو نابینا شده، سخت ناتوان گشتند. این حادثه در سال ۷۱۲ اتفاق افتاد. زن و مرد مدت زیادی را بدین‌گونه گذراندند، تا این که یکی از شب‌ها، زن حس کرد که دستی روی صورتش کشیده شد و گوینده‌ای به او گفت:

خداوند نابینایی تو را برطرف ساخت. برخیز و برو نزد شوهرت ابوعلی و در خدمت‌گذاری او کوتاهی مکن. زن نیز چشم خود را باز کرد و دید خانه پر از نور است و فهمید که ایشان قائم آل محمد ارواحنا فداه بوده است.^(۱)

کجایی

ای روشنی دیده‌ احرار کجایی

وی شمع فروزان شب تار کجایی

ای دسته گل سرسبد باغ رسالت

وی وارث پیغمبر مختار کجایی

بر مردم محروم و ستم‌دیده و رنجور

ای آن که تویی مونس غمخوار کجایی

جانها به لب آمد زفراق رخ ماهت

جان و سر خود بهر تو ایثار کجایی

ای مهدی موعود بی‌اتا که نمایم

جان و سر خود بهر تو ایثار کجایی

ای منتقم خون شهیدان ره حق

بنیان کن بنیاد ستمکار کجایی

گلشن شود از مقدم تو صحنه گیتی

ای گلشن دین را گل بی‌خار کجایی

شد (حافظی) از دوری روی تو دمام

چون منتظران تو دل افکار کجایی

«محسن حافظی»

نماز جماعت به امامت حضرت مهدی ارواحنفاذاه در مسجد کوفه

براساس بعضی از روایات حضرت مهدی ارواحنا و ارواح العالمین لتراب
مقدمه الفداه در برخی از مسافرت‌های خود عده‌ای از دوستانش را نیز به همراه
می‌برد تا در کارها به ایشان کمک کنند. یکی از مصداق‌های این مطلب، واقعه‌ای
است که استاد بزرگوار آیت‌الله سید محمد باقر صدر از استاد عالی‌قدر خود
حضرت آیت‌الله العظمی خویی (ره) نقل کردند. چگونگی ماجرا بدین شرح
است:

یکی از مؤمنان مورد اطمینان و با دیانت و بسیار باتقوا بعد از ظهر یکی از
روزها در مسجد کوفه در امتداد دیوار مسجد راه می‌رفت. در جلوی ایوان
مسجد، فرش گسترده و روی فرش شخص بزرگواری خوابیده و در کنارش
شخص دیگری نشسته بود. وی می‌گوید: من از وجود آن دو نفر تعجب کردم و
از شخصی که نشسته بود پرسیدم: این آقا کیست؟ آن شخص پاسخ داد: آقای
عالم.

من به پاسخ او اهمیتی ندادم و فکر کردم که مقصود وی این است که او
دانشمند است، زیرا مردم عادی در محل، عالم را عالم (به فتح لام) تلفظ
می‌کردند.

نماز جماعت به امامت حضرت مهدی ارواحنا فدا در مسجد کوفه ۲۹
پس از مدتی رفتیم، وضو گرفتیم و در محراب کوفه مشغول خواندن نماز
مغرب و عشا و نافله شدم تا این که خسته شدم و خوابم برد. دیدم تمام مسجد
روشن و نورانی شده است؛ آنقدر روشن بود که می توانستم خطوط قرآنی را که
آن طرف مسجد روی دیوار نوشته شده بود، بخوانم. گمان کردم که سپیده طلوع
کرده و خورشید سر زده است، بلکه چیزی هم از روز گذشته و من بیش از اندازه
خوابیده‌ام.

رفتیم که وضو بگیریم، دیدم روی سکوی وسط مسجد، عده‌ای به نماز
جماعت ایستاده‌اند و همان آقای عالم، پیشنماز آنهاست. مردم زیادی از
ملیت‌های گوناگون به ایشان اقتدا کرده‌اند و در بین آنها همان شخصی که دیروز
عصر او را در کنار آقا دیده بودم، به چشم می خورد. از وجود این عده زیاد به
شگفت آمدم. سپس وضو گرفتیم و به جماعت پیوستم و نماز صبح را به امامت
آن آقا خواندم. بعد که نماز تمام شد، همان شخصی که دیروز عصر کنار آقا
نشسته بود، بلند شد و رفت نزد امام جماعت و از ایشان درباره من پرسید که آیا
او را هم با خود ببریم؟ ایشان پاسخ داد: نه! هرگز! او هنوز دو آزمایش در پیش
دارد، باید آن دو را بگذراند.

ناگهان آن جمعیت ناپدید شدند و تاریکی، مسجد را فرا گرفت. من فهمیدم
که هنوز صبح نشده و اندکی به طلوع فجر مانده است.

این داستان چندین مسأله را برای ما روشن می کند که مهمترین آن این است:
جمعیتی که از گوشه و کنار دنیا چنین سعادت را یافته‌اند، بعد از آن که از
آزمایش‌های الهی موفق و سرفراز بیرون آمده‌اند، توانسته‌اند با حضرت مهدی
ارواحنا فدا همکاری و مشارکت داشته باشند و این شخص مؤمن با تمام
تقوایی که دارد، هنوز به آن مرحله نرسیده که بتواند جزء یاران و همکاران امام

۳۰. قطره‌ای از دریا
عصر ارواحنافداه باشد. از این رو، آن حضرت وی را درکارهای خود شرکت نداده
و او را با خود نبرده‌اند و چه بسا این شخص آن حضرت را تا پایان برنامه
شناخته باشد. (۱)

حجت حق

از آن روزی که گردیدی بیابان گرد مهدی جان
دل ما را غم دوری به درد آورد مهدی جان
نه تنها دوری تو، طعن دشمن می کشد ما را
خدا را، دوستی کن زین سفر برگرد مهدی جان
بیاد لاله دوری تو اشک گرم می بارم
کشم از سینه از هجر تو آه سرد، مهدی جان
الا ای حجت حق از حجاب غیبت بیرون آی
بشوی از چهره آینه دین، گرد مهدی جان
بیا و پیش دشمن با ظهورت رو سفیدم کن
بود تا کی عذار ما ز محنت زرد مهدی جان
بسیا و انتقام مادر آزدهات بستان
بیاور از برای او دوی درد مهدی جان
به دل امید آن دارم که روزی بادم تیغت
بگیری داد زهرا را از آن نامرد مهدی جان
سید محمد خسرو نژاد

تشرّف بانوی قزوینی

آقای سید عبدالله قزوینی چنین نقل می‌کند: در سال ۱۳۲۷ به همراه خانواده برای زیارت عتبات مقدّس به عراق سفر کردیم. روز سه‌شنبه به مسجد کوفه مشرّف شدیم. دوستان تصمیم داشتند به نجف اشرف بروند. من گفتم: خوب است امشب که شب چهارشنبه است، برای به جا آوردن اعمال مخصوص مسجد سهله به آن جا برویم و روز چهارشنبه به نجف اشرف مشرف شویم. رفقا قبول کردند و بدین منظور، به خادم مسجد کوفه گفتم که شانزده الاغ برای ما کرایه کند. او کرایه رفتن و برگشتن را گرفت و گفت: راه ترسناک است و ما شب در بیابان حرکت نمی‌کنیم.

ما که سه نفر زن همراه خود داشتیم، سوار شدیم و به طرف مسجد سهله به راه افتادیم که زود اعمال را به جا بیاوریم و به مسجد کوفه برگردیم. مکاری‌ها چون دیدند ما طول دادیم به کوفه برگشتند، در حالی که ما خبر نداشتیم. ما نماز مغرب و عشا را در مسجد سهله به جا آوریم و مشغول دعا و گریه و تضرع شدیم. من ناگهان ساعت را نگاه کردم، دیدم دو ساعت از شب گذشته است. ترس زیادی به من دست داد. با خود گفتم: من چگونه با سه نفر زن با مکاری عرب در این شب تاریک به کوفه برگردم.

در آن سال یک یاغی بر علیه حکومت وقت شورش کرده بود و دست به

راهزنی می‌زد. پس در کمال اضطراب و از صمیم قلب به ولی عصر ارواحنافداه متوسل شدم و با دلی پرسوز و گداز به آن مهر عالم‌افروز متوجه شدم. ناگهان چشمم به مقام حضرت مهدی ارواحنافداه که در وسط مسجد است، افتاد. آن مقام را بسیار روشن دیدم. پس با همسر خود به طرف مقام قائم ارواحنافداه روانه شدیم. سید بزرگواری را دیدم که با کمال مهابت و وقار و نهایت شکوه و بزرگی رو به قبله نشسته است. گویا در آن مکان شریف هزار مشعل و چراغ روشن کرده‌اند. پس از آن مشغول دعا و زیارت شدیم تا به اسم مبارک امام زمان ارواحنافداه رسیدیم. چون بر آن حضرت سلام کردیم، آن سید فرمود: «وَعَلَيْكُمُ السَّلَام».

حواس من پرت شد؛ با خود گفتم: یعنی چه؟ من به امام علیه‌السلام سلام می‌کنم، این سید جواب می‌گوید. با این حال، غفلت مرا گرفت. در آن حال دیدم آن سید رو به من کرد و فرمود: «عجله نکنید و با اطمینان دعا بخوانید، من به اکبر کبابیان سفارش کردم تا شما را به کوفه برساند و برگردد، چون به مسجد کوفه رسیدید، به آنها شام بدهید».

من وقتی که این کلام را از او شنیدم، دویدم دست مبارک او را بوسیدم و خواستم برپیشانی خود بگذارم که دست خود را کشید. عرض کردم: مولانا از شما التماس دعا دارم. در این میان، همسرم و آن دو زن از ایشان التماس دعا خواستند و حاجت‌هایی که در نظر داشتند همه برآورده شد.

چون از مسجد بیرون آمدیم، همسرم به من گفت: این سید را شناختی. گفتم: نه. گفت: ایشان امام زمان حجت‌بن‌الحسن ارواحنافداه نبود. گویی من خواب بودم و از خواب بیدار شدم. با عجله رو به مقام آوردم، دیدم تاریک است و فقط یک فانوس کم نوری سوسو می‌کند و از آن سید اثری نیست. با افسوس و

حسرت برگشتم.

چون کنار مسجد آمدم، جوانی را دیدم که به طرف من می‌آید. او گفت: هر وقت فارغ شدید، شما را به مسجد کوفه می‌رسانیم. گفتم: تو کیستی؟ گفت: من اکبر کباییان هستم که همدان در محله کباییان منزل دارم. آن سید که در مقام بود، سفارش کرد که شما را به مسجد کوفه برسانم. گفتم: او را شناختی. گفت: خیر، ولی شخص بسیار بزرگواری به نظر می‌آمد. گفتم: ایشان امام زمان ارواحنافداه بود. آن جوان به وجد آمد و ما را به مسجد کوفه رساند.

در بین راه پروانه‌وار در اطراف ما می‌گردید و با این که الاغ برای سوار شدن همراه داشت، پیاده به دنبال ما می‌آمد. چون به مسجد رسیدیم به آنها که چهار نفر بودند، شام دادیم. ناگفته نماند که همسرم سه حاجت داشت که هر سه از برکت دعای آن حضرت برآورده شد.^(۱)

راز عشق

اهل ولا چو روی به سوی خدا کنند
اول به جان گمشده خود دعا کنند
ای یوسف زمانه خدا را بیرون خرام
تا با نظاره در دل خود دوا کنند
شد عالمی اسیر ولای تو، رخ نما
تا عاشقانه سیر جمال خدا کنند
روی تو را ندیده، خریدار بوده‌اند
(تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند؟)^(۱)
می‌پسند بی بهار رخت غسینچه‌های باغ
نشکفته سر به جیب مسح آشنا کنند
آهسته چون نسیم گذرکن در این چمن
تا غنچه‌ها به شوق تو آغوش وا کنند
با بوسه مهر کن لب شوریدگان زمهر
ترسم که راز عشق تو را برملا کنند

۱- این مصراع از لسان‌الغیب حافظ شیرازی است.

۳۶.....قطره‌ای از دریا

از ما جمال خویش میپوشان که گفته‌اند

(اهل نظر معامله با آشنا کنند)^(۱)

خوبان اگر در آینه بینند روی خویش

خود را چو ما برای ابد مبتلا کنند

(پروانه) سوخت ز آتش هجران ولی نگفت

(شاهان کم‌التفات به حال گدا کنند)^(۲)

محمدعلی مجاهدی (پروانه)

۱- این مصراع از نسان‌الغیب حافظ شیرازی است.

۲- این مصراع از نسان‌الغیب حافظ شیرازی است.

سفارش امام عصر ارواحنافداه درباره نافلة، عاشورا و جامعه

سید احمد موسوی رشتی معروف به «سیدرشتی» گوید: در سال ۱۲۸۰ به قصد حج بیت الله الحرام از دارالمرز رشت، به تبریز آمدم و در خانه حاج صفرعلی تاجر تبریزی معروف منزل کردم. چون قافله نبود، ماندم تا این که حاج جبّار جلو دار سدهی اصفهانی به طرف «طرابوزن» بار برداشت. از او مرکبی کرایه کردم و حرکت کردیم. چون به منزل اول رسیدیم، سه نفر دیگر به ترغیب حاج صفرعلی به من ملحق شدند. یکی حاج ملابقر تبریزی حجه فروش معروف و حاج سیدحسین تاجر تبریزی و حاج علی نامی که خدمت می کرد. پس به اتفاق روانه شدیم تا رسیدیم به ارزنة الرّوم و از آن جا عازم طرابوزن شدیم. در یکی از منزل های بین این دو شهر، حاج جبّار جلو دار، نزد ما آمد و گفت: این منزل که در پیش داریم ترسناک است، قدری زود حرکت کنید تا همراه قافله باشید. این بیان حاج جبّار بدین علت بود که ما در سایر منزل ها اغلب از عقب قافله و بافاصله حرکت می کردیم. به هر حال ما حدود دو ساعت و نیم یا سه ساعت به صبح مانده به اتفاق حرکت کردیم. به اندازه نیم یا سه ربع فرسخ از منزل خود دور شده بودیم که هوا تاریک شد و برف باریدن گرفت به طوری که رفقا هر کدام سر خود را پوشانده بودند و تند حرکت می کردند.

۳۸.....قطره‌ای از دریا

من نیز هر چه تلاش کردم که خود را به آنها برسانم، ممکن نشد، تا آن که آنها رفتند و من تنها ماندم. از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم و بسیار مضطرب بودم، چون بیش از ششصد تومان برای مخارج راه همراه نداشتم. بعد از تأمل و تفکر، تصمیم گرفتم در همین مکان بمانم تا فجر طلوع کند و به منزل قبلی برگردم و از آن جا چند نفر محافظ برداشته، به قافله ملحق شوم. در آن حال پیش روی خود باغی دیدم. باغبانی که در باغ بود، بابیلی که در دست داشت به درختان می‌زد که برف از آنها بریزد. او جلو آمد و بافاصله کمی ایستاد و فرمود: تو کیستی؟

عرض کردم: رفقا رفتند و من مانده‌ام، راه را گم کرده‌ام.

ایشان به زبان فارسی فرمودند: نافله بخوان تا راه را پیدا کنی. من مشغول نافله شدم. بعد از اتمام نماز شب دو مرتبه آمد و فرمود: نرفتی؟
گفتم: والله راه را نمی‌دانم.

فرمود: زیارت جامعه بخوان. من نیز که زیارت جامعه را حفظ نداشتم و اکنون هم حفظ ندارم - هر چند زیاد به عتبات مشرف شده‌ام - از جابرخاستم و تمام زیارت جامعه را از حفظ خواندم.

ایشان باز نمایان شد و فرمود: نرفتی و هنوز هستی؟ من بی‌اختیار به گریه افتادم و گفتم: هستم، راه را نمی‌دانم. ایشان فرمود: زیارت عاشورا بخوان. زیارت عاشورا را نیز حفظ نداشتم و اکنون هم حفظ ندارم پس برخاستم و مشغول خواندن زیارت عاشورا از حفظ شدم تا آن که تمام لعن و سلام و دعای علقمه را خواندم. دیدم باز تشریف آورد و فرمود: نرفتی و هنوز هستی؟

گفتم: نه هستم تا صبح بشود.

فرمود: من تو را به قافله می‌رسانم. پس رفت و بر الاغی سوار شد و بیل

سفرش امام عصر ارواحنفاذاه درباره نافلة، عاشورا و جامعه ۳۹
خود را به دوش گرفت و آمد. سپس فرمود: پشت سر من سوار شو. من نیز سوار
شدم و دهانه اسب خود را کشیدم، اما حرکت نکرد. ایشان فرمود: عنان اسب را
به من بده. من دهانه اسب را به ایشان دادم. بیل را به دوش چپ گذاشت و عنان
اسب را به دست راست گرفت و به راه افتاد. اسب نیز به خوبی تمکین کرد. سپس
دست خود را بر زانوی من گذاشت و فرمود: شما چرا نافلة نمی خوانید؟ نافلة!
نافله! نافلة!

شما چرا عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا! عاشورا! عاشورا!

شما چرا جامعه نمی خوانید: جامعه! جامعه! جامعه!

ایشان هنگام پیمودن مسافت به شکل دایره ای سیر می کرد. ناگهان برگشت و
فرمود: آنها رفقای هستند که در لب جوی آب فرود آمده اند و مشغول وضو
گرفتن برای صبح هستند.

در این هنگام من از الاغ پایین آمدم که سوار اسب خود شوم، اما نتوانستم.
آن جناب پیاد شده و بیل را در برف فرو کرد و مرا سوار نمود و سر اسب را به
سمت رفا برگردانید.

من در آن حال به فکر افتادم که این شخصی کی بود که به زبان فارسی حرف
می زد؟ در حالی که زبانی، جز ترکی و مذهبی جز مسیحیت در آن حدود نبود. به
علاوه چگونه به این سرعت مرا به رفقای خود رساند؟! بعد از لحظاتی پشت سر
خود را نگاه کردم و کسی را ندیدم و از او آثاری پیدا نکردم. پس به رفقای خود
ملحق شدم. (۱)

بیا

زباغ بوی گل و عطر جان وزید بیا
زخاک نسترن و لاله بردمید بیا
به بوی شوق تو از خاک تیره سرزده‌اند
گل شقایق و نسرین و شبلید بیا
به پیشباز تو ای ماه مهر عالم‌تاب
به هر کجا گزری خط زر کشید بیا
بیا که قامت رعنا‌ی سرو کاشمیری
زانفعال قدت گشته همچو بیدبیا
بیاوز آن دم قدسی ترانه‌ای سر کن
که عسندلیب ببندد لب از نشیدبیا
بیا که با تو بگویم که چشم خونپالا
شبی به عمر زشوقت نیارمید بیا
دلم به بوی وصال به پایمردی و هم
به برز و بحر و درودشت پرکشید بیا
بیا ببین که چه‌امی‌کشد زسورت برد
کبوتری که قضا بال او برید بیا

بیا ۴۱

شبی بیه کلبه طوفانی خزان زده‌ام

زراه مهر تو ای گلبن امید بیا

بیا که دامنم امشب ستاره باران است

سرشگ شوق زمزگان زبس چکید بیا

بیا به پرسش احوال من که در همه عمر

مرا بیه آمدنت داده‌ای نوید بیا

نیامدی که هنوزم به تن توانی بود

کنون که جان من از غم به لب رسید بیا

بیا که با تو بگویم زبان دردآلود

حکایت شب غم در صبح عید بیا

فضای خاطر از شوق نورباران کن

که شد دو چشم «وفا» در رخت سپید بیا

محمود شریف صادقی (وفا)

شفا یافتن یک زن در قم

یکی از معجزات حضرت مهدی ارواحنا فدا که در سال‌های اخیر اتفاق افتاده، معجزه‌ای است که برای همسر آقای «متقی همدانی» رخ داده است. آقای همدانی واقعه را چنین توصیف می‌کند:

روز دوشنبه هیجدهم ماه صفر سال ۱۳۹۷ ه. ق همسر این جانب محمدتقی همدانی بر اثر دو سال اندوه و گریه‌زاری به خاطر داغ دو جوان خود که در یک لحظه در کوه‌های شمیران جان سپردند، مبتلا به سکتۀ ناقص شد. طبق دستور پزشکان مشغول معالجه و مداوا شدیم، ولی نتیجه‌ای به دست نیامد. شب جمعه بیست و دوم ماه صفر، یعنی چهار روز پس از حادثه، حاج مهدی کاظمی که از تجار و محترمین تهران به شمار می‌رود، به اتفاق خواهرزاده‌اش از تهران آمده بودند که ایشان (خواهرش) را به وسیلۀ ماشین سواری برای معالجه به تهران ببرند.

ساعت یازده شب بود که با خاطری خسته و دلی شکسته به اتاقم رفتم که بخوابم. ناگهان متوجه شدم که شب جمعه است، شب دعا و نیایش، شب توسل و توجّه. آن شب پس از قرائت چند آیه از قرآن مجید و خواندن دعای مختصری از دعاهای شب جمعه، به حضرت بقیة الله ارواحنا فداه متوسل شدم و با دلی پر از اندوه به خواب رفتم. ساعت چهار بامداد طبق معمول بیدار شدم. ناگاه

شفا یافتن یک زن در قم ۴۳

احساس کردم که از اتاق پایین که همسرم آن جا بود، سر و صدا و همه‌های بلند است. سر و صدا قدری بیشتر شد و سپس ساکت شدند.

من گمان کردم میهمان از همدان یا تهران آمده اعتنایی نکردم؛ تا این که صدای اذان صبح بلند شد. برای وضو گرفتن پایین رفتم، دیدم چراغ‌های حیاط روشن است و دختر بزرگم که پس از مرگ برادرهایش خنده به لبش نیامده بود، خوشحال و متبسم قدم می‌زند.

از او پرسیدم: چرا نمی‌خوابی؟ گفت: پدر جان! خواب از سرم رفت. گفتم: چرا؟ گفت: به خاطر اینکه مادرم را ساعت چهار بعد از نیمه شب شفا دادند. من منتظر بودم که بیایید و به شما مژده دهم.

گفتم: چه کسی شفا داد؟ گفت: مادرم ساعت چهار بعد از نیمه شب با شدت اضطراب ما را بیدار کرد که برخیزید، آقا را بدرقه کنید! همگی بیدار شدیم. ناگهان دیدیم مادرم با آن که قدرت نداشت از جا حرکت می‌کند از اتاق بیرون آمد. من که همراه مادرم بودم، به دنبال ایشان رفتم. نزدیک درب حیاط به او رسیدم. گفتم: مادر جان! کجا می‌روی؟ آقا کجا بود؟

مادرم گفت: آقای، سید جلیل‌القدری در لباس اهل علم به بالینم آمد و فرمود: برخیز. گفتم: نمی‌توانم. با لحن تندتری گفت: برخیز، دیگر گریه نکن و دواهم نخور. من از مهابت آن بزرگوار برخاستم. فرمود: دیگر گریه نکن، دواهم نخور. همین که رو کرد به طرف در اتاق، من شما را بیدار کردم و گفتم: از آقا تجلیل کنید و ایشان را بدرقه نمایید، لیکن شما دیر جنبیدید، خودم ایشان را بدرقه کردم.

مادر هنگامی که متوجه شد، نزدیک درب حیاط ایستاده، گفت: زهرا! من خواب می‌بینم یا بیدارم؟ من خودم تا این جا آمدم؟

۴۴.....قطره‌ای از دریا

من (زهرا) گفتم: مادر جان شما را شفا دادند. سپس مادرم را به اتاق آوردم. دیگر همه بیدار شده بودند. حاج مهدی (برادر این بانو) از شوق، گریان بود. به خواهرزاده مادرم نیز حالت بُهت دست داده بود، زیرا می‌دید، مادرم چهار روز قدرت حرکت کردن نداشت، اما اکنون از جابر خاسته و راه می‌رفت. رنگش زرد بود، ولی اکنون رنگ طبیعی برگشته بود، چشمش نابینا شده، غبار آورده بود و اکنون بینا شده، غبار آن برطرف شده بود. چهار روز بود که اصلاً میل به غذا نداشت، اما در این وقت شب از ما غذا می‌خواست. آری با گفتن یک کلمه «گریه نکن» آن همه اندوه و غم از دل او بیرون رفت. (۱)

مظهر عدل

شدم زهجر رخت بی قرار مهدی جان
کشد مرا غم این انتظار مهدی جان
نه آن که سوخت فراق تو جان من تنها
بسوخت جان جهان زین شرار مهدی جان
بهار بی گل روی تو بی صفاست یقین
چرا که بی تو نباشد بهار مهدی جان
زئمن بود تو برپاست این جهان ورنه
نبود کون و مکان پایدار مهدی جان
تویی که مظهر عدلی و داد و صلح و صفا
بقی و جهت پروردگار مهدی جان
شریعت نبوی را تو حامی ای و یقین
که نیست جز تو شریعتمدار مهدی جان
عدو کشیده صف و قصد هدم دین دارد
بیا که جز تو بدین نیست یار مهدی جان
برآستانه چشمم بیا قدم بگذار
که جان براه تو سازم نثار مهدی جان

۴۶.....قطره‌ای از دریا

بیا که چشم جهان در ره تو منتظر است

رمد کشیده و هم اشکبار مهدی جان

بیا زپرده غیبت برون که دشمن دین

کند زصولت تیغت فرار مهدی جان

بیا سریر عدالت تو نصیب کن که تویی

یگانه مرد عدالت شعار مهدی جان

بیا که خصم زهر سو نموده حمله به دین

بسیا که شیعه ندارد قرار مهدی جان

بسیا و مرهم و دارو به درد مآدر نه

که شد زضربت در بی قرار مهدی جان

بسیا که (عابدی) خسته دل زفرقت تو

مدامش آه و فغان گشته کار مهدی جان

«ماشاءالله عابدی»

تشریف بانوی شهرستانی

عالم بزرگوار و فاضل ربانی سید علی اصغر شهرستانی چنین می گوید:
پدر من به اتفاق مادرم که از بانوان علوی بود، به زیارت سامره مشرف شدند. مادرم با طفل شیرخوار خود در یک کجاوه بود و پدرم و عمویم در کجاوه دیگر بودند و همراه کاروان حرکت می کردند. زایران کاروان که به طور متفرق حرکت می کردند، به سه فرسخی سامره می رسیدند. در این هنگام حیوانی که مادرم بر آن سوار بود، از رفتن بازمانده، رفته رفته از قافله عقب می افتد، به گونه ای که قافله ناپدید می شود و حیوان می ایستد.

مکاری (کرایه دهنده) حیوان نزد مادرم رفته، می گوید: ای بانوی علوی، حیوان از رفتن بازمانده و بیابان ترسناک در پیش رو داریم و هیچ کاری از ما ساخته نیست. شما به اجداد طاهرین خود متوسل شوید، تا نجات یابیم.

مادرم چون این مطلب را می شنود، شروع به گریه و زاری کرده، به امام زمان ارواحنا فداه متوسل می شود. مادرم می گفت: در آن حال دیدم، سید بزرگواری با لباس های زیبا و گران بها آمد و نگاه تندی به حیوان کرد. پس از آن نگاه، حیوان شروع به رفتن کرد. آن سید نیز تبسمی نمود و از نظرم غایب شد. سپس حیوان با سرعت، راه سامره را در پیش گرفت و طولی نکشید که به سامره رسیدیم. یک راست به منزل حجة الاسلام حاج میرزا محمد حسین شهرستانی رفتیم. ایشان

۴۸.....قطره‌ای از دریا

چون ما را تنها دید، بسیار تعجب کرد و پرسید: چگونه تنهایی قبل از کاروان وارد سامره شدید، در حالی که از کاروان اثری نیست. مساجرا را برای ایشان تعریف کردیم.

چند ساعت بعد مرحوم پدرم با کاروان وارد سامره می‌شوند و با ناراحتی و تشویش خاطر به منزل حاج میرزا حسین می‌روند و وقتی از مساجرا آگاه می‌شوند، از خوشحالی اشک شوق می‌ریزند.^(۱)

عهد الست

از جهان دل به تو بستم به خدا مهدی جان
طالب وصل تو هستم به خدا مهدی جان
هر کجا یاد تو و ذکر تو و نام تو بود
بسی تأمل بنشستم به خدا مهدی جان
تا سرکوی تو آیم به تمنای وصال
همه از جام تو مستم به خدا مهدی جان
همه شب دیده به راه توام و منتظرم
این بود عهدالستم به خدا مهدی جان
تا که از فیض حضور تو شود دل روشن
دیده از غیر تو بستم به خدا مهدی جان
آشنا با تو شدم تا دلم آرام گرفت
عهد بیگانه شکستم به خدا مهدی جان
نزنم دست به دامان کسی تا برسد
نک به دامان تو دستم به خدا مهدی جان
بر لب (مرشد) محزون همه دم این سخن است
کز جهان دل به تو بستم به خدا مهدی جان
محمد علی شاه مرادی زاده (مرشد)

تشرّف آیت الله اصفهانی

علامه حاج سید محمد حسین میرجهانی طباطبایی که صاحب تألیفات مفیدی است و از خواص اصحاب آیت العظمی اصفهانی (ره) بود، چنین حکایت می‌کند.

یکی از علمای «زیدیه» به نام سید بحر العلوم یمنی وجود ولی عصر ارواحنا فدا را انکار می‌کرد و با علما و مراجع شیعه آن روز مکاتبه کرده، در زمینه اثبات وجود و حیات آن حضرت برهان می‌خواست. آقایان نیز از کتاب‌های روایت و کتاب‌های تاریخی عامه و خاصه دلیل ارائه می‌کردند، ولی وی قانع نمی‌شد و می‌گفت: من هم این کتاب‌ها را دیده‌ام. تا این که برای آیت الله اصفهانی نامه نوشت و جواب قاطعی خواست. ایشان در جواب نوشت: جواب شما باید حضوری باشد، شما در سفری به نجف، مشرف شوید.

سید بحر العلوم یمنی با فرزندش سید ابراهیم و چند تن از مریدان خاصش، به نجف اشرف، مشرف شد و همه علما از جمله مرحوم آیت الله اصفهانی از وی دیدن کردند. سید بحر العلوم یمنی عرض کرد: من به دعوت شما به این مسافرت آمدم؛ جوابی که وعده دادید، بدهید. ایشان فرمود: شب بعد به منزل من بیایید. شب بعد به منزل آیت الله اصفهانی آمدند. ایشان پس از صرف شام و رفتن اغلب میهمان‌ها و گذشتن نیمی از شب، نوکر خود، مهدی حسین چراغدار را طلبید و فرمود: به سید بحر العلوم یمنی و فرزندش بگویید بیایند. ما نیز تا درب منزل رفتیم، به ما فرمود: شما نیایید. سپس خود به اتفاق سید و فرزندش رفتند

تشریف آیه‌الله اصفهانی ۵۱
و معلوم نشد که کجا رفتند.

روز بعد سیدابراهیم یمنی، فرزند سیدبحرالعلوم یمنی مزبور را ملاقات کردم و از جریان شب گذشته پرسیدم. گفت: الحمدلله ما مستبصر و اثنی‌عشری شدیم. گفتم: چطور؟ گفت: برای این که آقای اصفهانی حضرت ولی‌عصر امام زمان ارواحنا فداه را به پدرم نشان داد. من تفصیل آن را پرسیدم. وی گفت:

ما از منزل که بیرون آمدیم، نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم، تا این که از شهر خارج و به وادی السلام وارد شدیم. در وسط وادی جایی بود که آن را مقائم قائم عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف می‌گفتند. آقای اصفهانی چراغ را از مشهدی حسین گرفت و به اتفاق پدرم و من وارد آن محیط شدیم. پس آقای اصفهانی خود از چاه آن جا آب کشید و وضو تجدید کرد و ما به عمل او می‌خندیدیم. آنگاه وارد مقائم شده، چهار رکعت نماز خواند و کلماتی گفت. ناگاه دیدیم آن فضا روشن شد. پس پدرم را طلبید. وقتی که وارد آن مقام شد، طولی نکشید که صدای گریه پدرم بلند شد و صیحه‌ای زد و بی‌هوش شد. من نزدیک رفتم، دیدم آقای اصفهانی شانه‌های پدرم را مالش می‌دهد تا این که به هوش آمد. وقتی که از آن جا برگشتیم پدرم گفت: حضرت ولی‌عصر حجة‌بن‌الحسن العسکری ارواحنا فداه را مشافهاً (حضوری) زیارت کردم و با دیدنش مستبصر و شیعه اثنی‌عشری شدم.

سید بحرالعلوم یمنی سپس به یمن برگشت و چهار هزار نفر از آشنایان یمنی خود را به مذهب شیعه اثنی‌عشری مزین کرد.^(۱)

منجی عالم

غمین مباحش برادر که یار می آید
دل نشسته به خون را قرار می آید
مگو، ز تیگرگی آسمان شب آیین
که صبح از پی شبهای تار می آید
سپیده می دمد و آفتاب عالمتاب
به آسمان شب انتظار می آید
مریز اشک فراق از دو دیده چون یعقوب
چرا که یوسف نیکو عذار می آید
اسیر قافله گوید که از ره یاری
به دشت حادثه آن تلسوار می آید
بزرگ منجی عالم به دادخواهی ما
به گناه حادثه بی شمار می آید
زبازوان توانمند او به تارک خصم
لهیب به سارقه ذوالفقار می آید
خوش آن خجسته پگاهی که با شکستن شب
نپان به دیده ما آشکار می آید
«سید محمد غفاری»

کمک امام عصر ارواحنا فدا به محترم کاشانی (ره)

محترم پسری داشت که از دنیا رفت. او چند بیت شعر در رثای وی گفت. شبی حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را در خواب دید که فرمود: تو برای فرزند خود مرثیه می‌گویی، اما برای فرزند من نمی‌گویی؟ وی می‌گوید: بیدار شدم، ولی چون در این رشته کار نکرده بودم، سر رشته پیدا نکردم که چگونه وارد مرثیه فرزند گرامی آن حضرت شوم. شب دیگر در خواب مورد عتاب حضرتش واقع شدم که فرمود: چرا در مصیبت فرزندم مرثیه نگفتی؟ عرض کردم: چون تاکنون در این وادی قدم نزده‌ام، راه ورود برای خود پیدا نکردم. آن حضرت فرمود: بگو:

«باز این چه شورش است که در خلق عالم است»

بیدار شدم و همان مصرع را مطلع قرار دادم و آن چه که می‌بایست سرودم، تا رسیدم به این مصرع:

«هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال»

در این جا ماندم که چگونه این مصرع را به آخر برسانم که به مقام الوهیت جسارتی نکرده باشم. شب حضرت ولی عصر ارواحنا فدا را در خواب دیدم که فرمود: چرا مرثیه خود را به اتمام نمی‌رسانی؟

عرض کردم: در این مصرع به بن‌بست رسیده‌ام، نمی‌توانم رد شوم. ایشان

۵۴.....قطره‌ای از دریا

فرمود: بگو:

«او در دل است هیچ دلی نیست بی‌هلال»

بیدار شدم. این مصرع را ضمیمه آن مصرع کرده، بیت را به آخر رسانیدم.^(۱)

یوسف گم گشته باز آید

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بدمکن
ای سر شوریده باز آیی به سامان غم مخور
گربهار عمر باشد باز برتخت چمن
چترگل بر سرکشی ای مرغ خوش خوان غم مخور
دور گردون گرد و روزی بر مراد ما نبود
دایماً یکسان نباشد کار دوران غم مخور
ای دل ارسبیل فنا بسنیاد هستی برکنند
چون تو را نوح است کشتی بان زطوفان غم مخور
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گرکنند خار مگیلان غم مخور
حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می داند خدای حال گردان غم مخور
گرچه راهی بس خطرناک است و منزل ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
«حافظا» در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بانوی آملی و نور جمال حضرت مهدی ارواحنافداه

نویسنده کتاب دارالسلام عراقی چنین نقل می‌کند: روز پنج‌شنبه چهارم ربیع‌الثانی سال ۱۳۰ هجری، شخصی از بزرگان آمل که به صلاح و تقوا مشهور بود، به منزل حقیر تشریف‌آورد و گفت: من مادری صالح داشتم که از غایت صلاح و تقوا در میان اهالی آن منطقه معروف بود و اهل آن ولایت، از زن و مرد، به خاطر حسن ظن به ایشان، در مسایل مهم خود به او رجوع می‌نمودند و از وی دعا طلب می‌کردند و فایده می‌بردند.

روزی مادرم به من گفت: مدت‌ها مشتاق ملاقات امام زمان ارواحنافداه بودم تا این که روزی عصر پنج‌شنبه به زیارت اهل قبور در مصلی رفتم. مصلی مکانی است که در آمل معروف بوده و قبر برادر من آن جاست. سرقبر او بسیار گریه کردم، به طوری که ضعف بر من مستولی شد و عالم در نظرم تاریک گردید. سپس برخاستم و به طرف امام‌زاده‌ای که آن جا است و به امامزاده ابراهیم معروف است، حرکت کردم و مشغول خواندن زیارت شدم.

در این حال، نظرم به پهلوی رودخانه افتاد، دیدم در آن جانوری به رنگ‌های مختلف، آن عرصه را فرا گرفته است. زیارت را تمام کردم و پیش رفتم، دیدم مردی در آن مکان نماز می‌خواند و در مسجد است. با خود گفتم: این مرد یکی از بزرگان دین است و باید قبل از این که برود، او را بشناسیم. جلوتر رفتم و ایستادم تا از نماز فارغ شد. به او سلام کردم. جواب فرمود: عرض کردم: شما اهل کجا هستید و نام شما چیست؟ فرمود: نام من عبدالمجید و مردی غریب هستم. با خود گفتم: خوب است این غریب را به خانه ببرم و او را میهمان کنم.

بانوی آملی و نور جمال حضرت مهدی ارواحنافداه..... ۵۷
در این بین دیدم از جای خود برخاست که تشریف ببرد، در حالی که
لب‌های او به دعا متحرک بود. در این هنگام گویا به من الهام شد که این مرد، باید
امام زمان ارواحنافداه باشد.

ناگهان نظرم به صورت مبارک ایشان افتاد، دیدم خال سیاهی، چون پاره
مشک روی ورق نقره، در گونه راست او نمایان است. بریقینم افزوده شد و از
شدت اضطراب، دست و پا و سایر اعضایم گویا از کار افتاد و ندانستم چه بگویم
و چه حاجتی بخواهم. همین قدر توانستم بگویم: فدایت شوم، آرزومندم که
خدای تعالی پنج اولاد به من کرامت فرماید که آنها را به اسامی پنج تن آل عبا
علیهم‌السلام نام گذارم.

دیدم دست‌های مبارکش را به طرف آسمان بلند کرد و دعا نمود و فرمود: ان
شاءالله. سپس داخل بقعه امامزاده ابراهیم شد. مهابت او و دهشت من مانع شد
که داخل آن بقعه شوم؛ گویا راه بر من مسدود شده و اضطراب شدیدی مرا فرا
گرفت.

آن امامزاده برای ورود و خروج یک در بیشتر نداشت. من دم آن در ایستادم.
در این میان، زنی آمد و وارد امامزاده شد. من هم به دنبال او رفتم، اما کسی را
ندیدم. پس از این ماجرا حالم دگرگون شد و نزدیک بود غش کنم. مرا به خانه
رساندند. در همان ماه حامله شدم. نام فرزند اول را محمد گذاشتم، بعد علی بعد
فاطمه، بعد حسن، پس از چندی حسن فوت کرد و طولی نکشید که حامله شدم.
این بار دو پسر آوردم یکی را حسن و دیگری را حسین نام نهادم. علاوه بر این،
فرزند دیگری آوردم و او را عباس نامیدم. اینها همه از برکت دعای امام زمان
ارواحنافداه بود.^(۱)

دریا تویی

ما بی تو تا دنیاست دنیایی نداریم
ای سایه سارِ ظهرِ گرمِ بی ترخَم
چون سنگ خاموشیم و غوغایی نداریم
نو آبروی خاکی و حیثیت آب
جز سایهٔ دستانِ تو، جایی نداریم
وقتی عطش می بارد از ابر بسترون
دریا تویی، ما جز تو دریایی نداریم
شمشیرها را گو بیارند از سر بغض
جز نام آبی تو آوایی نداریم
از عشق، ما جز این تمنایی نداریم

سلمان هراتی

* * *

با آن که دلم از غم هجرت خون است
شادی به غم تو ام زغم افزون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب
هجراتش چنین است، وصالش چون است
رودکی

ملاقات بانویی در راه کربلا

مرحوم سیدرضا دزفولی از روحانیون باتقوا و امام جماعت در نجف اشرف بود. وی چنین نقل می‌کند:

در وقت‌های مخصوص زیارت امام حسین علیه‌السلام به کربلا می‌رفتیم. در آن جا منزلی بود که ما به آن وارد شدیم. در یکی از سفرها خانواده نیز همراه بودند مرکب من الاغ و مرکب آنها دو جفت قاطر بود که با سایر زایران به طرف کربلا حرکت کردیم.

در یکی از محله‌های بین راه دیدم اثری از مرکب خانواده نیست. هرچه جستجو کردم آنها را ندیدم. بسیار وحشت کردم و به مسئول کاروان گفتم: از مرکب خانم من اثری نیست، گویا عقب مانده است. او نیز به تعقیب آنها پرداخت و مسافت زیادی به دنبال آنها رفت، اما نتیجه‌ای نگرفت.

سپس به من گفت: شاید با قافله جلوتری رفته باشند. من بیشتر وحشت کردم. به هر زحمتی بود مسافت باقی مانده را پیمودم و با حالت ناراحتی و نگرانی وارد کربلا شدم. سپس یکر است به طرف منزلی که معمولاً آن جا می‌رفتیم، حرکت کردم تا به خانه رسیدم. در زدم خانم من در را باز کرد. گفتم: شما از کجا از قافله جدا شدید و کی این جا رسیدید؟

او گفت: ما در محلی بین «خانشو» و «نخيله» از قافله جدا شدیم. علت را

۶۰.....قطره‌ای از دریا
سؤال کردم، گفت: من خواستم مقداری غذا که در قابلمه بود، به بچه‌ها بدهم که
ناگهان قاطر حرکت کرد. در این هنگام دستم لرزید و در قابلمه به قابلمه خورد و
صدا ایجاد شد. از این رو، قاطر وحشت کرد و دوید و ما را به بیابان برد. هرچه در
قابلمه به قابلمه محکم‌تر برخورد می‌کرد و صدا بیشتر می‌شد، وحشت و حرکت
قاطر هم بیشتر می‌شد. در این حال، وحشت عجیبی مرا فراگرفت و هرچه فریاد
کردم، صدای من به قافله نرسید، از طرف دیگر تصور افتادن از قاطر در بیابان و
هلاکت یا شکستن دست و پایم بر وحشت من می‌افزود. این اضطراب باعث شد
که به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه متوسل شدم.

پس در آن حال، فریاد می‌زدم: یا صاحب‌الزمان! ناگاه شخصی نورانی در
کمال عظمت و جلال، شبیه عرب‌های آن منطقه مشاهده کردم که به من فرمود:
نترس.

همین که این کلمه را فرمود، قاطر که با سرعت زیاد حرکت می‌کرد، ایستاد.
سپس نزدیک آمد و فرمود: به کربلا می‌روی؟

من عرض کردم: بلی ایشان افسار قاطر را گرفت و از بی‌راهه ما را حرکت داد.
در هنگام حرکت از ایشان پرسیدم: شما کیستی؟

فرمود: من برای فریاد رسی درماندگان در این بیابان‌ها معین شده‌ام. سپس
طولی نکشید که ما را به منزل رساند و الان یک ساعت و نیم است که به این جا
رسیده‌ایم. (۱)

طایر قدسی

به کمند تو گرفتارم و خود می‌دانی
گشته دوری دیدارم و خود می‌دانی
به طلبکاریت ای یوسف مصری همه عمر
جان بکف برسربازارم و خود می‌دانی
به امیدیکه طیببانه به سرم
سالها رفته و بیمارم و خود می‌دانی
منم آن طایر قدسی که زعشقت چو زباب
به سر خوان تو طبارم و خود می‌دانی
در ره عشق تو ثابت قدمی نیست چو من
اندراین بادیه سیّارم و خود می‌دانی
مانده ناقص غزل و شعر تو ای فرزانه
زاجل بود (موحد) که تو خود می‌دانی
مرحوم مرتضی موحد

* * *

ای دیده در آن شکل و شمایل نظری کن
گرزانکه تو را آروزی دیده جانست
رویست در آن چشم جهانی متحیر
زلفی که پریشانی احوال جهانست
فلکی شروانی

تشریف امیر اسحاق استرآبادی

علامه مجلسی اول رحمة الله علیه چنین نقل می‌کند: در زمان ما مرد شریف و نیکوکاری می‌زیست که او را امیر اسحاق استرآبادی می‌نامیدند. وی چهل مرتبه پیاده به حج مشرف شده بود و میان مردم مشهور بود که «طی الارض» می‌کند. ایشان در یکی از سال‌ها به اصفهان آمد. من نیز به نزد وی رفتم و آن چه درباره او شهرت داشت از خودش جویا شدم.

او گفت: یکی از سال‌ها با کاروان حج به زیارت خانه خدا می‌رفتم. وقتی به محلی رسیدیم که تا مکه هفت تا نه منزل راه بود، به عللی از کاروان بازماندم، به گونه‌ای که کاروان از نظرم ناپدید شد و راه را گم کردم. در نتیجه، سرگردان شدم و تشنگی بر من غلبه کرد، به طوری که از زندگی ناامید گشتم. در این هنگام صدا زدم: یا اباصالح! یا اباصالح! راه را به من نشان بده، خدا تو را رحمت کند!

ناگاه شب‌حی در آخر بیابان به نظرم رسید، چون با دقت نگاه کردم، طولی نکشید که نزد من آمد. دیدم جوانی خوش‌سینما، گندمگون و پاکیزه لباس است که به شیوه مردمان شریف بر شتری سوار و مشک آبی با خود دارد. من سلام کردم. ایشان جواب مرا داد و پرسید: تشنه هستی؟ گفتم: آری. ایشان مشک آب را به من داد و من آب نوشیدم.

آنگاه گفت: می‌خواهی به کاروان بررسی؟ گفتم: آری. مرا پشت سر خود سوار

کرد و به طرف مکه رهسپار شد. من عادت داشتم که هر روز «حرزیمانی» می‌خواندم. پس شروع به خواندن آن کردم. آن جوان در بعضی از جاهای آن اشکال می‌گرفت و می‌گفت: این طور بخوان. طولی نکشید که به من گفت: این جا را می‌شناسی؟ وقتی نگاه کردم، دیدم در ابطح (محلّی از مکه) هستم. ایشان گفت: پیاده شو. وقتی که پیاده شدم، ایشان برگشت و از نظر ناپدید شد.

در آن موقع متوجه شدم که ایشان امام زمان ارواحنافداه بود. از گذشته پشیمان شدم و بر جدایی و نشناختی ایشان تأسف خوردم. بعد از هفت روز، کاروان تازه از راه رسید. آنها از زنده بودن من مأیوس شده بودند، تا این که مرا در مکه دیدند. پس از آن مشهور شدم که «طی الارض» دارم.

من (مرحوم مجلسی اول) نیز حرزیمانی را نزد وی خواندم و آن را تصحیح کردم و برای قرائت آن از او اجازه گرفتم.^(۱)

ای بهتر از فرشته به زیبایی

ای بهتر از فرشته به زیبایی تا چند خو گرفته به تنهایی
خودرفته‌ای نهان به حجاب اندر جمعی نموده واله و شیدایی
پسرده بهل جمال دل‌آرا را کز دست شد توان شکیبایی
بنمای آن دو سنبل مشکین را بشکن بهای سنبل صحرایی
مانند سر و قد تو در بستان سروی نرسته است به رعنائی
زاول نموده عشق توام رسوا شادم ازاین فضااحت و رسوایی
دیدن کسجا تواند یوسف را آن را که نیست دید زلیخایی
خسوبان روزگار دل ما را بردند و می‌برند به یغمایی
شیخ حسن هروی

شفا یافتن مرحوم علامه میرجهانی

مرحوم علامه میرجهانی به کسالت نقرس و سیاتیک - عرق النساء - مبتلا بود و چندین سال در اصفهان، تهران و خراسان معالجه کرد، چه معالجه به روش گیاهی و چه به روش جدید، اما درمان نشد.

ایشان فرمود: من به این درد مبتلا بودم، تا این که بعضی از دوستان مرا به شیروان بردند. وقتی که از آن جا بر می‌گشتیم، در قوچان توقف کردیم و مدتی ماندیم. یک روز به زیارت امامزاده‌ای که در خارج شهر قوچان و معروف به امامزاده ابراهیم است، رفتیم و چون هوای لطیف و منظره جالبی داشت، دوستان گفتند: ناهار را این جا می‌مانیم، جای خوبی است. گفتم: عیبی ندارد. آنها مشغول تهیه غذا شدند و من گفتم: برای تطهیر به رودخانه می‌روم. آنها گفتند: راه قدری دور است و برای درد پای شما مناسب نیست. من گفتم: آهسته آهسته می‌روم و رفتم تا به رودخانه رسیده، تجدید وضو کردم. سپس قدری کنار رودخانه نشستم و به منظره‌های طبیعی نگاه کردم. ناگهان دیدم شخصی که لباس چوپانی در برداشت، آمد و سلام کرد و گفت:

آقای میرجهانی! شما با این که اهل دعا و دوا هستی، هنوز پای خود را

معالجه نکرده‌ای؟

گفتم: تاکنون که نشده است.

گفت: آیا دوست داری (یا مایل هستی) من درد پایت را علاج کنم؟

گفتم: البته.

پس آمد کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی درآورد و اسم مادر مرا پرسید (یا اسم او را بُرد) و سر چاقو را بر موضع درد گذاشت و به پایین کشید تا به پشت پا رسید و فشاری داد که بسیار درد آمد و آخ گفتم. پس چاقو را برداشت و گفت: برخیز! خوب شدی. خواستم مانند همیشه به کمک عصایم برخیزم، عصا را از دست من گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. پس دیدم پایم سالم است. برخاستم ایستادم و دیگر درد پا احساس نکردم.

بعد به ایشان گفتم: شما کجا هستید؟ گفت: من در همین قلعه‌ها هستم و دست خود را به اطراف گردانید. گفتم: پس من کجا خدمت شما برسم؟ فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست، ولی من منزل شما را می‌دانم کجاست و آدرس مرا گرفت و فرمود: هر وقت مقتضی باشد، خودم نزد تو خواهم آمد. این جمله را گفت و رفت. در همین موقع دوستان از راه رسیدند و گفتند: آقا عصا کو؟ من گفتم: آقا را دریا بید؛ پس هرچه جستجو کردند، اثری از ایشان نیافتند.^(۱)

دادخواه عشق

می آید آن کسی که سحر در نگاهِ اوست
می آید آن کسی که هزاران هزار دل
در شامِ فتنه می رسد آن دادخواهِ عشق
او ناجی بهارِ عزادارِ لاله‌هاست
تنهاترین کسی که غزلهای ناب عشق
در انتظار آمدنِ باغبانِ نور
حال و هوای سینه گواهِ شتابِ ماست
این بانک شب‌شکن که سحر را سفیر شد
روزی شود مُعطر از او بیاغِ چشم ما
ما را مگو که آه تو قافیه را بسوخت
می آید آن که جان جهان جایگاه اوست
در انتظار بوسه گرم نگاه اوست
مردان تک سوار سحر در سپاه اوست
بهاران و بیاغ و آینه‌ها در پناه اوست
در لابلای دفتر سبز پگاه اوست
چشمان داغدار شقایق به راه اوست
جان گرچه با بضاعت کم روسیاه اوست
عطر نسیم زمزمه دادخواه اوست
هم این گلوی نعره برآرد که آه، اوست
جانِ غزل فدای نمی از نگاه اوست
کاظم وحدتی

تشریف دختر آیت الله العظمی اراکی (ره)

حضرت آیت الله العظمی اراکی رحمه الله علیه چنین فرمود: دخترم که همسر حجة الاسلام آقا حاج سید آقا اراکی است، می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید که نتواند بر اثر ازدحام حجاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد. من به او گفتم: اگر به ذکر «یا حفیظُ یا عَلِیمُ» به طور دایم مشغول باشی، خدا به تو کمک خواهد کرد.

او به مکه مشرف شد و پس از برگشتن، یک روز برای من تعریف کرد که من به آن ذکر مشغول بودم و بحمدالله اعمالم را راحت انجام می دادم تا این که یک روز در موقع طواف جمعی از سودانی ها، ازدحام عجیبی را در مطاف مشاهده کردم.

قبل از طواف با خود فکر می کردم که امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم، حیف که من در این جا محرمی ندارم که مواظب من باشد تا مردم به من تنه نزنند. ناگهان شنیدم که کسی به من می گوید: به امام زمان ارواحنا فداه متوسل شو تا بتوانی راحت طواف کنی.

گفتم: امام زمان کجاست؟

گفت: همین آقا که جلو تو می روند. ناگاه دیدم آقای بزرگواری پیش روی من راه می رود و اطراف او به قدر یک متر خالی است و کسی در آن حریم وارد

تشریف دختر آیت‌الله‌العظمی اراکی (ره) ۶۹

نمی‌شود. همان صدا به من گفت: وارد این حریم شو و پشت سر آقا طواف کن.
بدین ترتیب، هفت شوط طواف را بدون آن که بدنی به بدنم بخورد و آن
جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد. انجام دادم و تعجب کرده بودم که
چگونه کسی از این جمعیت انبوه وارد این حریم نمی‌شود.^(۱)

سردوست سلامت

ای دل آزرده مشو گر که خوری تیر ملامت
سر من گر برود یا نه، سردوست سلامت
همه تار و همه پودم، همه ذرات وجودم
همه پویند رهش را همه تا روز قیامت
بی وجودش نتوان زیست در این خانه که بینم
نفسی می رود از سینه تنگم به ندامت
می روم گرچه نیابم رخ او را به نگاهی
چکنم نیست در این خانه دگر جای اقامت

* * *

ای شیعه نجات بخش دوران مهدی است
در گلشن دین سر و خرامان مهدی است
از جلوۀ آن روی فروزان گویی
در ساخت دنیا چو گلستان مهدی است
نیکو همت

نجات پیدا کردن شیخ ابراهیم صاحب الزمانی

در کتاب عبقری الحسان آمده است: جناب «شیخ ابراهیم ترک» روضه خوان، از اتقیا و ابرار بود و سالها پناهنده ناحیه مقدسه بود. دائماً به یاد آن بزرگوار بود و لذا معروف به «شیخ ابراهیم صاحب الزمانی» شده بود و می گفت: «من هر روز بر حضرت گریه می کنم.

در یکی از سفرهایش به مشهد علی بن موسی الرضا علیه السلام معجزاتی دیده بود از جمله «آقا میرزا هادی» از ایشان حکایت کردند که:

در مراجعات از ارض اقدس، یکی از سادات که به همراهی من از «رشت» به سمت «ترکستان» حرکت می کرد یک لنگه جوال ابریشم نقل نموده، در کنار «رودارس» می رفتیم که راه در آن چند فرسخ، در خاک روس بود. آن سید بسته ابریشم را گذاشت و خود پیاده از طرف خاک ایران راه پیمود. شیخ فرمود: من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روس غافل بودم و نمی دانستم جریمه، مالیات و زندان دارد. در بین راه یک مرتبه چهار نفر از مأموران روسی با سلاح، از میان درختها بیرون آمدند و صیحه زنان گفتند: بایستید.

مکاری ما مرد ترک مؤمنی بود. رو به مأمورین کرد و گفت: این آخوند است و چیز گمرکی ندارد. بگذارید برود. یکی از آنها با چوب به پای آن مکاری زد که پایش شکست و فریادش بلند شد. سر وقت من و عیال جوان و طفل خردسالم

۷۲. قطره‌ای از دریا آمدند. بچه از مشاهده آنها ترسید و فریاد زد. من داد زدم: چه می‌خواهید؟ گفتند: بارها و اسباب را باز کن ببینیم چه داری؟ و شروع کردند به باز کردن بچه‌ها. یک یک لباس و وسایل را دیدند و می‌گفتند: ابریشم داری؟

من متوجه شدم که اینها به خاطر ابریشم بارها را می‌بینند و فهمیدم که کار سخت است. کناری رفتم و یقین کردم الآن سراغ ابریشم می‌روند و ابریشم‌های سیّد را بر می‌دارند و برای من دردسر می‌شود. چون می‌ترسیدم که زن جوان و بچه‌ام در این بیابان به دست آن کفار بیفتند. اشک از چشمم سرازیر شد و امیدم از همه جا قطع شد. قرآن کریم را روی دست گرفتم و متوسّل به حضرت حجّت ارواحنا فداه شدم. عرض کردم: اینجا محلی است که جز حضرت تو، ملجأ و پناهی نیست. کنار ایستادم و تسلیم شدم.

آن چهار نفر، همه ااثاثیه را زیر و رو کردند تا رسیدند به ابریشم و آنها را باز کردند. سیّد ابریشم‌های خوب و خوش رنگی را انتخاب کرده بود لکن مأمورین، کلاف، کلاف، بیرون می‌کشیدند و به یکدیگر نگاه می‌کردند و می‌گفتند: اینها چیست؟ و دور می‌انداختند و نمی‌فهمیدند که ابریشم است. سپس به کناری رفتند و گفتند: آخوند! بار کن برو، چیزی نبود.

من اسب‌ها را بستم، دیدم تنها نمی‌توانم بار کنم. سراغ مکاری رفتم. پایش ورم کرده بود و در شرف مرگ بود. او را صدا زدم و گفتم: برخیز. گفت: پایم شکسته. الآن می‌میرم. گفتم: بگو یا صاحب‌الزمان! و بلند شو. و اشکم جاری بود. گفت: محال است و نمی‌توانم. دست او را گرفتم و گفتم: بگو یا صاحب‌الزمان! برخاست و مأمورین به ما نگاه می‌کردند. آهسته آهسته مکاری چند قدم برداشت و کم‌کم راه افتادیم. طولی نکشید دیدم ورم پایش رفع شد و درد آرام گرفت و عادی به راه افتاد. پرسیدم: چطوری؟ گفت: اصلاً پایم درد

نجات پیدا کردن شیخ ابراهیم صاحب الزمانی..... ۷۳
نمی‌کند و هیچ آثاری از درد نیست.

به راحتی راه افتادیم و از خاک روس بیرون رفتیم. مکاری اعتقاد زیادی به
من پیدا کرد. وقتی ایرانیان ما را دیدند تعجب کردند که چگونه ابریشم را از آن راه
آورده‌ایم؛ چون داشتن ابریشم ده سال زندان و مقداری جریمه داشت.

شمع جان افروز

ای رخت مهر دل فروز همه وی زشفقت شده دلسوز همه
حُسن تو، عاشقی آموز همه بی تو چون شام سیه، روز همه
ما از آن شمع جهان افروزیم که زهجران رُخت می سوزیم
ما که لب تشنه دیدار توایم نه گرفتار، که بیمار توایم
ای خوش آن روز که رُخ بنمایی دل و جان همه را بربایی
چشم ما حلقه صفت شام و سحر هست در فکر تو پیوسته به در
همچو یعقوب زهجران پسر این نوشتیم، به خوناب جگر
کای فروزنده تر از ماه، بیا یسوسف فاطمه! از چاه درآ
خون مظلوم تو را می خواند آه محروم، تو را می خواند
اشک معصوم، تو را می خواند قلب مغموم، تو را می خواند
تو گشاینده مشکلهایی تو شفابخش همه دلهایی
دادگاه تو بیپا گردد کی؟ قامت ظلم دو تا گردد کی؟
حق مظلوم، ادا گردد کی؟ خصم محکوم فنا گردد کی؟
تا به کی فاطمه گوید پسرم؟ تا کی اسلام بگوید پدرم؟
غلامرضا سازگار (میثم)

تشریف حاج سید عزیزالله در هفت روز پیاپی

مرحوم حاج سیدعزیزالله تهرانی گوید: در نجف اشرف به مبارزه با نفس و ریاضات شرعیه از نماز و روزه و دعا اشتغال داشتم و دقیقه‌ای از مراقبات را فرو نمی‌گذاشتم. هنگامی که برای زیارت مخصوص عید فطر به کربلا مشرف شدم، در مدرسهٔ صدر میهمان یکی از دوستان بوده، بیشتر اوقات را در حرم مطهر حسینی به سر می‌بردم و گاهی برای استراحت به مدرسه می‌آمدم. یک روز وارد حجره شدم، دیدم عده‌ای از رفقا جمعند و از مراجعت به نجف سخن می‌گویند. از من پرسیدند: شما چه وقت بر می‌گردید؟ گفتم: شما بروید، من امسال قصد زیارت خانهٔ خدا را دارم و پیاده به مکه خواهم رفت، در زیر قبّهٔ حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام هم دعا کرده‌ام و امید اجابت دارم.

همراهان و دوستان با تمسخر گفتند: سید! معلوم می‌شود از کثرت ریاضت و زحمت عبادت، مغزت خشک شده است، چگونه با ضعف مزاج و بی‌بضاعتی و بدون توشه، پیاده در بیابان‌ها می‌توان سفر کرد؟

چون سرزنش و عیب‌جویی دوستان از حد گذشت، و سخن مرا از عقل و خرد دور دیدند، با سینهٔ گرفته و حالتی غضبناک از اتاق بیرون آمدم و با قلب شکسته و چشم‌گریبان راه حرم را در پیش گرفتم و به هیچ چیز توجه نداشتم. زیارت مختصری کردم و به سمت بالای سر مطهر روانه شدم و در محلی که

همیشه نماز خوانده و دعا می‌کردم، نشستم و به گریه و توسلِم ادامه دادم.
ناگاه دستی بر شانه من وارد شد. سربلند کردم، دیدم آقای در لباس اعراب
ولی با زبان فارسی مرا به نام خوانده و فرمود: آیا میل داری پیاده به خانه خدا
مشرف شوی؟

عرض کردم: بلی.

فرمود: قدری نان خشک برای یک هفته و یک آفتابه و احرام تمام همراه
بردار و در روز فلان و ساعت فلان همین جا حاضر شو و زیارت وداع بخوان تا
با یکدیگر از این مکان مقدس به سمت مقصد حرکت کنیم. عرض کردم: سمعاً و
طاعةً. از حرم بیرون آمدم و مقداری گندم آماده کردم و به بعضی از زنان
خویشاوند دادم تا برایم نان تهیه کنند. رفقا همه به نجف برگشتند. روز موعود فرا
رسید. اسباب را برداشتم و در مکان موعود مشغول زیارت وداع شدم. در آن
هنگام آن بزرگوار را ملاقات کردم. سپس از حرم بیرون آمدیم و از شهر خارج
شدیم، ساعتی راه پیمودیم، نه او با من سخن گفت و نه من با او سخن گفتم تا به
«غدیر آبی» رسیدیم.

فرمود: همین جا استراحت کن و غذا بخور و بخواب. سپس خطی روی
زمین کشید و فرمود: این خط قبله است، نماز به جا آر، چون وقت عصر شد، نزد
تو خواهم آمد. سپس رفت. من همان جا ماندم، غذا خوردم و وضو ساختم و
نماز خواندم تا موقع عصر شد. آن بزرگوار تشریف آورد و فرمود: برخیز برویم.
چند ساعتی راه رفتیم تا به آب دیگری رسیدیم. باز خطی روی زمین کشید و
فرمود: این خط قبله است، شب را سپری کن، صبح خواهم آمد. سپس چند ذکر
به من تعلیم داد و رفت.

هفت روز به همین ترتیب گذشت و به هیچ وجه از راه و مسافرت خسته و

تشرف حاج سید عزیزالله در هفت روز پیایی ۷۷

زنجور نشدم. صبح روز هفتم فرمود: در این آب مانند من غسل کن و لباس احرام بپوش و همچنان که لبیک می‌گویم، تو هم بگو. در تمام امور از آن حضرت پیروی کردم، باز مسافتی راه رفتیم تا نزدیک کوهی رسیدیم. صداهایی به گوشم رسید. عرض کردم: این صداها چیست؟ فرمود: از کوه که بالا رفتی، شهری را خواهی دید؛ داخل آن شهر شو. سپس آن بزرگوار از من جدا شد.

من به راه افتادم و تنها از کوه بالا رفتم. سپس وارد شهر شدم و پرسیدم: اینجا کجاست؟ گفتند: مکه. ناگهان به خود آمدم و فهمیدم که آن آقا، حضرت ولی عصر ارواحنا فداه بوده است. با خود گفتم: با آن که بخت من بیدار بود، خود در خواب غفلت بودم. (۱)

۱- اسرار و فواید وجود امام عصر ارواحنا فداه؛ ص ۱۵۲؛ به نقل از: کفایة الواعظین؛ ج ۵؛

انتظار

بسالها منزل آن دلبر یکتا کجاست آنکه سوزاند غم هجران او دلها کجاست
از غم جانکاه او، دیگر زیبا افتاده‌ایم آنکه عالم از وجود او بُود بریا کجاست
یوسف گم گشته باز آمد به کنعان عاقبت یارب آن فرزند غایب گشته طها کجاست
جان و مال مسلمین از شعله بیداد سوخت آن ابرمردی که این آتش کند اظفا کجاست
در فلسطین، الجزایر، هند و کشمیر و عراق این بُود فریادشان: پس منجی دنیا کجاست
شد عیان نظم نوین، در بوسنی و هرزگوین آنکه در هم ریزد این منظومه اعدا کجاست
عمر ما یارب گذشت و جان ما بر لب رسید پس چرا مهدی نیامد، یارب ناپیدا کجاست
بساها آمد بهار و باغها در انتظار پس گل نرگس چه شد، آن دلربا یکتا کجاست

* * *

بارگاه عمه‌اش معصومه در قم آشکار قبر آن بشکسته پهلو مادرش زهرا کجاست
آنکه گوید صبح و شام از داغ جانسوز حسین ناله‌ها دارد بیاد زینب کبری کجاست
پرچم سرخ حسینی برفراز گنبدش پرسد از باد صبا خونخواه عاشورا کجاست
گویی از چشم رقیه اشک می‌ریزد هنوز گرید و گوید خدایا دادخواه ما کجاست
سالها طی شد که راه کربلا را بسته‌اند آنکه بگشاید (حسان) این باب رحمت را کجاست
حبیب چایچیان (حسان)

شفا یافتن شیخ حرّ عاملی

محدّث بزرگ، شیخ حرّ عاملی (ره) در کتاب اثبات الهداة چنین نوشته است: من زمانی که ده سال بیش نداشتم، به مرض سختی مبتلا شدم، به گونه‌ای که پدر و مادر و خویشاوندانم جمع شده، گریه می‌کردند و برای عزاداری آماده می‌شدند، آنها یقین کرده بودند که من خواهم مرد. در آن شب پیغمبر و دوازده امام صلوات الله علیهم را در میان خواب و بیداری دیدم. پس به آنها سلام کردم و با یک یک مصافحه نمودم.

میان من و حضرت صادق علیه السلام سخنی گذشت که در خاطر من ماند، جز آن که ایشان در حقّ من دعا کرد. سپس بر حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه سلام کردم و با آن جناب مصافحه نمودم و در آن حال گریستم و گفتم: ای مولای من! می‌ترسم که با این مرض بمیرم و به مقصود خود از علم و عمل نرسم. ایشان فرمود: نترس! زیرا تو با این مرض نخواهی مرد و خداوند تبارک و تعالی تو را شفا می‌دهد و عمر طولانی خواهی یافت. آنگاه قدحی که در دست مبارکش بود به من داد و من از آن آشامیدم و بهبودی یافتم و مرض به کلی از من زایل شد. پس از آن بلند شدم. پدر و مادر و خویشانم تعجب کردند. چند روزی که گذشت، آن چه که دیده بودم برای آنها تعریف کردم.^(۱)

اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ

پسیر پیمانہ کش از میکده را باز کند
گرد ساقی همه دُر دکشان جمع شوند
میگساران همه افتند به خاک قدمش
همه مدهوش بیفتند به میخانه عشق
مردگان را کند احیا به نگاهی ساقی
گر که دایر شود این میکند حتی در قاف
می شود «فرد» زانده و غم آزاد دگر
ساقی از شوق غزل خواند و آواز کند
باز ساقی سخن از عاشقی آغاز کند
مقدمش بوسه زنند هرچه هم او ناز کند
اگر آن ساقی سرمست دمی راز کند
چشم مستش بدهد با ده و اعجاز کند
باز سیمرخ به آن میکده پرواز کند
یاد از یار خوش حافظ شیراز کند
حمید جوادیان فرد

تشریح کربلایی کاظم و حفظ قرآن

محمد کاظم هنوز به مشهد و کربلا مشرف نشده بود و در روستای ساروق از توابع فراهان اراک، مشغول کشاوری بود. یک سال فرد روحانی که برای تبلیغ و بیان احکام الهی به روستای او آمده بود، در منبر و سخنرانی خود از خمس و زکات صحبت کرد و چنین توضیح نمود.

کسانی که گندمشان به حد نصاب برسد و زکات و حق فقرا را ندهند، مالشان مخلوط به حرام می شود و اگر با پول آن گندم های زکات نداده، خانه تهیه کنند یا لباس تهیه کنند، با آن لباس و در آن خانه نمازشان باطل است. مسلمان واقعی باید به احکام الهی و حلال و حرام توجه کند و اهمیت دهد و زکات مالش را بپردازد.

محمد کاظم چون می دانست صاحب زمینی که او روی آن کار می کند، اهل زکات و پرداخت حق فقرا نیست، به این فکر فرو رفت که مال او مخلوط به حرام است و زندگی او با پول حرام و یا مشتبه به حرام اداره می شود. به صاحب زمین، مسأله پرداخت زکات را یادآوری کرد؛ ولی او زیر بار نرفت. از این رو، محمد کاظم تصمیم گرفت که از آن روستا هجرت کند و جای دیگری مشغول کار شود تا اجرت او حلال و پاک باشد.

چند سال خارج از روستا به فعالیت پرداخت تا این که از او خواستند به

۸۲. قطره‌ای از دریا

روستای خود برگردد و زمینی با مقداری گندم در اختیار او گذاشتند که برای خودش کشاورزی کند. او همان سال اول، نصف آن گندم را (شاید به عنوان پرداخت زکات) به فقرا داد و نصف دیگر را در زمین پاشید. خدا به زراعت او برکت داد، به حدی که بیش از معمول برداشت کرد و از همان سال بنا گذاشت که نیمی از برداشت خود را به فقرا بدهد. (با این که زکات یک دهم یا یک بیستم است) هر سال نصف محصول خود را به فقرا و مستمندان می‌داد.

یک سال هنگام برداشت محصول، پس از چند روز که خرمش را کوبیده بود، مشغول باد دادن خرمن شده بود تا گاه آن جدا شود. نزدیک ظهر شد، باد ایستاد و هوا گرم شد و نتوانست به کار خود ادامه دهد و مجبور شد به خانه برگردد. در بین راه، یکی از فقرای روستا به او می‌رسد و می‌گوید: امسال از محصولت چیزی به ما ندادی، ما را فراموش کردی! محمدکاظم به او می‌گوید: خیر، فراموش نکردم؛ ولی هنوز نتوانسته‌ام محصولم را جمع کنم. او خوشحال می‌شود و به طرف ده می‌رود. اما محمدکاظم دلش آرام نمی‌گیرد و به مزرعه برمی‌گردد و مقداری گندم با زحمت زیاد جمع‌آوری می‌کند که برای آن فقیر ببرد. ادامه داستان را به روایت آقای میرابوالفتح دعوتی (که با سایر روایت‌های این داستان که از آقای حاج میرزا حسن مصطفوی و آقای شیخ صدرالدین محلاتی و حاج شیخ محمدرازی و حاج سیدحسن ابطحی نقل شده، مختصر تفاوتی دارد) نقل می‌کنیم:

قدری علوفه برای گوسفندهایش می‌چیند و گندم‌ها را به دوش می‌گیرد و روانه دهکده می‌شود. چراغ امامزاده مشهور به هفتاد و دو تن که محل دفن چندین امامزاده از جمله دو امامزاده به نام‌های شاهزاده جعفر و امامزاده عبیدالله صالح و یک قسمت به نام چهل دختران است، می‌رسد. برای استراحت روی

تشریف کربلایی کاظم و حفظ قرآن ۸۳

سکویی در کنار درب باغ امامزاده می‌نشیند و گندم و علوفه را کناری می‌گذارد. ناگهان می‌بیند دو جوان بسیار زیبا و جذاب به طرف او می‌آیند. وقتی به او می‌رسند، می‌گویند: نمی‌آیی برویم در امامزاده فاتحه‌ای بخوانیم؟ محمدکاظم می‌گوید: می‌خواهم این علوفه را به منزل برسانم. آنها می‌گویند: خیلی خوب، حالا تو با ما بیا فاتحه‌ای بخوانیم.

آنها از جلو و محمدکاظم از عقب روانه امامزاده می‌شوند. آنها جلوتر وارد امامزاده می‌شوند و فاتحه‌ای می‌خوانند. سپس به امامزاده بعدی می‌روند و داخل امامزاده شده، مشغول خواندن چیزهایی می‌شوند که محمدکاظم نمی‌فهمد. در این هنگام محمدکاظم متوجه می‌شود که در اطراف سقف امامزاده کلمات روشنی نوشته شده است و یکی از آن دو نفر به او می‌گوید: چرا چیزی نمی‌خوانی؟ محمدکاظم می‌گوید: من ملا نرفته‌ام و سواد ندارم. او می‌گوید: باید بخوانی. آنگاه دست به سینه محمدکاظم می‌گذارد و فشار می‌دهد و می‌فرماید: حالا بخوان.

محمدکاظم می‌گوید: چه بخوانم؟ آن آقا آیه‌ای را می‌خواند و می‌گوید: این‌طور بخوان. محمدکاظم آیه را می‌خواند تا تمام می‌شود. سپس بر می‌گردد که به آن آقا حرفی بزند یا چیزی بپرسد، می‌بیند هیچ کس همراهش نیست و خودش تنها داخل حرم ایستاده است. ناگهان بی‌هوش می‌شود و روی زمین می‌افتد.

هنگامی که به هوش می‌آید، احساس خستگی شدید می‌کند و به این فکر فرو می‌رود که اینجا کجاست و او در این جا چه می‌کند؟ سپس از امامزاده بیرون می‌آید و بار علوفه و گندم را بر می‌دارد و روانه دهکده می‌شود. در میان راه متوجه می‌شود که ناخودآگاه چیزهایی می‌خواند و آنگاه داستان آن دو جوان را

۸۴.....قطره‌ای از دریا
 به یاد می‌آورد و خود را حافظ کل قرآن می‌یابد. وقتی به مردم برخورد می‌کند، از او سراغ می‌گیرند که کجا بودی؟ او چیزی نمی‌گوید و بی‌درنگ نزد پیشنماز روستا به نام حاج آقا صابر اراکی (جد آقای صابری اراکی که هم اکنون در اراک بوده و اهل منبر هستند) می‌رود و داستان خودش را می‌گوید. ایشان می‌گوید: شاید خواب دیده‌ای، شاید خیال می‌کنی؟ محمدکاظم می‌گوید: خیر، بیدار بودم و با پای خود به امامزاده رفتم و همراه آن دو نفر چنین و چنان کردم و حالا هم کل قرآن را حفظ هستم. حاج آقا صابر اراکی قرآن می‌آورد و آیات مختلف قرآن و چند سوره بزرگ را از او می‌پرسد و او همه را از حفظ می‌خواند. مردم دهکده دور او جمع شدند تا ببینند حاج آقا صابر در این باره چه می‌گوید: حاج آقا صابر پس از امتحانات فراوان به زبان محلی جمله‌ای می‌گوید که معنی‌اش این است: «کارش درست شده و یک مسأله مهمی برایش پیش آمده و نظر کرده شده است»
 «...»

جناب آقای میرزا حسن نوه مرحوم میرزای شیرازی می‌گوید:
 کربلایی محمدکاظم را چندین بار امتحان کردیم. هر آیه را که از او می‌پرسیدم، فوری می‌گفت: از فلان سوره است و عجیب‌تر آن که هر سوره‌ای را می‌توانست به قهقرا بخواند؛ یعنی از آخر سوره تا اول آن را می‌خواند.
 همچنین می‌گوید: کتاب تفسیر صافی در دست داشتم، برایش باز کردم و گفتم: این قرآن است، از روی آن بخوان. کتاب را گرفت و چون در آن نظر کرد، گفت: تمام این صفحه قرآن نیست. سپس روی آیه‌های قرآن دست می‌گذاشت و می‌گفت: تنها این سطر قرآن است؛ یا نیم سطر قرآن است؛ اما بقیه قرآن نیست.
 می‌گفتم: از کجا می‌گویی؟ تو که سواد عربی و فارسی نداری. او می‌گفت: کلام خدا نور است؛ این قسمت نورانی و قسمت دیگرش تاریک است.

کربلایی کاظم در زمینه حفظ قرآن خصوصیات داشت که از عهده تحصیل و درس خواندن عادی خارج است. این خصوصیات به شرح زیر است:

۱ - هرگاه یک کلمه عربی یا غیرعربی برای او خوانده می شد، بی درنگ می گفت که در قرآن هست یا خیر.

۲ - اگر یک کلمه قرآنی از او پرسیده می شد، بدون معطلی و تفکر می گفت که در چه سوره و کدام جزء قرآن است.

۳ - هرگاه کلمه ای در چند جای قرآن آمده بود، تمام آن موارد را بدون وقفه می شمرد و دنباله هر کدام را می خواند.

۴ - هرگاه یک آیه یا یک کلمه یا یک حرف یا یک حرکت، به طور غلط خوانده می شد یا آن را زیاد و کم می کردند، بدون اندیشه متوجه می شد و خبر می داد.

۵ - هرگاه چند سوره به دنبال هم خوانده می شد، محل هر کلمه را بدون اشتباه می گفت.

۶ - هر آیه یا کلمه قرآنی را از هر قرآنی که به او می داند فوری نشان می داد. وی در سال ۱۳۷۸ و در قم وفات یافت و در قبرستان نو دفن شد که قبرش مشخص و معلوم است.^(۱)

تشریح در حال احتضار و نجات از مرگ

شہید آیت اللہ دستغیب رحمۃ اللہ علیہ نقل می کند: حضرت حجۃ الاسلام آقای حاج سید اسد اللہ مدنی در نامہ ای نوشته بود، در یکی از اعیاد مذہبی نزدیک ظہر بہ قصد زیارت مرحوم آیت اللہ سید محمود شاہرودی قدس اللہ نفسہ الزکیہ بہ منزلشان رفتیم. با این کہ وقت دیر و رفت و آمد تمام شدہ بود و معظم لہ بہ اندرون تشریف بردہ بودند، اظہار لطف فرمودہ، دوبارہ بہ بیرونی برگشتند. ایشان بہ مناسبتی کہ پیش آمد، فرمود:

وقتی با مرحوم عباچی از شہر مقدس کاظمین پیادہ بہ قصد زیارت سامرا حرکت کردیم، بعد از زیارت حضرت سید محمد سلام اللہ علیہ حدود یک فرسخ بیشتر راہ نرفته بودیم کہ آقای عباچی بہ کلی از حال رفته و قدرت حرکت از او سلب شد و روی زمین افتاد.

ایشان بہ من گفت: چون مرگ من حتمی است و از دست شما نسبت بہ من کاری بر نمی آید، اگر شما اینجا بمانید، خود را بہ ہلاکت انداختہ آید و بر شما حرام است. بنابراین بر شما واجب است کہ حرکت کنید و خودتان را نجات بدهید و نسبت بہ من نیز چون هیچ کاری از شما ساختہ نیست، تکلیفی ندارید. بہ ہر حال با کمال ناراحتی، من ایشان را همان جا گذاشتم و بر حسب تکلیف، حرکت کردم. فردا کہ بہ سامرا رسیدہ، وارد «خان» شدم، ناگہان دیدم آقای عباچی از آن بیرون می آیند. بعد از سلام و دیدنی، پرسیدم:

تشرّف در حال احتضار و نجات از مرگ..... ۸۷

چطور شد که قبل از من آمدید؟ ایشان فرمود: بلی همان‌گونه که دیروز دیدی من آماده مرگ بودم و هیچ چاره‌ای نداشتم، حتی دراز کشیدم و چشم‌ها را روی هم گذاشتم و منتظر مرگ بودم، فقط گاهی که صدای نسیم را می‌شنیدم، به خیال این که حضرت ملک‌الموت است، به قصد دیداد و زیارتش چشم‌ها را باز می‌کردم و چون چیزی نمی‌دیدم، دوباره چشم‌ها را می‌بستم تا وقتی که صدای پای می‌شنیدم.

چشمم را باز کردم، دیدم شخصی لباس عربی معمولی به تن دارد و افسار الاغی در دست اوست و بالای سرم ایستاده است. از من احوال‌پرسی کرد و جهت خوابیدنم را در وسط بیابان پرسید. من جواب دادم، تمام بدنم درد می‌کند و قدرت حرکتی نداشته، منتظر مرگ هستم. ایشان فرمود: بلند شوید تا شما را برسانم. عرض کردم: قدرت ندارم. به دست خودشان مرا بلند نموده، سوارم کرد. در این میان، احساس کردم که دستش به هر جایی از بدنم می‌رسد، به کلی راحت می‌شود، به طوری که دیگر خستگی احساس نمی‌کردم. آن شخص افسار حیوان را می‌کشید، هرچه از ایشان خواهش کردم که سوار شوند، قبول نکرد و فرمود: من به پیاده‌روی عادت دارم. در آن بین متوجه شدم که شال سبزی به کمر بسته است. با خود گفتم: خجالت نمی‌کشی که سیدی از ذریه رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله پیاده راه برود و افسار حیوان را بکشد و تو سوار باشی. فوری دست و پایم را جمع کرده، خودم را پایین انداختم و عرض کردم: آقا خواهش می‌کنم شما سوار شوید. ناگهان خودم را در خان^(۱) یافتم و از کسی خبری نبود.^(۲)

۱- مسافرخانه

۲- داستان‌های شگفت؛ سید عبدالحسین دستغیب؛ ص ۲۸۹

در انتظار تو

بیا و گرنه در این انتظار خواهم مُرد
اگر که بی تو بیاید بهار خواهم مُرد
به روی گونه من اشک سالها جاری است
وزیر پای آبشار خواهم مرد
خبر رسید که تو با بهار می آیی
در انتظار تو من با بهار خواهم مرد
نیامدی و خدا آگه است من هر روز
به اشتیاق رُخت چند بار خواهم مرد
پدر که تیغ به کف رفت مژداده که من
به روی اسب سپیدی سوار خواهم مرد
تمام زندگی من در این امید گذشت
که در رکاب تو با افتخار خواهم مرد
پدر که رفت به من راست قامتی آموخت
به سان سرو سهی استوار خواهم مرد
محسن حسن زاده لیله کوهی

تشرّف علی بن مهزیار

مرحوم شیخ طوسی از حبیب بن محمد چنین نقل می‌کند: برعلی بن ابراهیم بن ابراهیم بن مهزیار اهوازی وارد شدم و از بازماندگان امام حسن عسکری علیه‌السلام سؤال کردم. علی بن مهزیار گفت: برادر! مطلب مهمی را پرسیدی. من بیست مرتبه به حج بیت‌الله مشرف شده‌ام. در تمام این سفرها قصد دیدن امام زمان ارواحنا فداه بود، ولی راه به جایی نبردم، تا آن که شبی در بستر خوابیده بودم، دیدم کسی می‌گوید: ای علی بن ابراهیم! خداوند به تو فرمان داده که امسال نیز حج به جا آوری.

آن شب را به صبح آوردم و در کار خود اندیشیدم. شب و روز مراقب موسم حج بودم تا این که موسم حج فرا رسید؛ کارم را رو به راه کرده، آهنگ حج به جانب مدینه رهسپار شدم. چون به سرزمین مدینه رسیدم از بازماندگان امام حسن عسکری علیه‌السلام جو یا شدم، اثری از آنها نیافتم. در آن جا نیز پیوسته در این باره فکر می‌کردم تا آن که به قصد مکه از مدینه خارج شدم.

پس از مدتی به «جحفه» رسیدم و یک روز آن جا ماندم و بعد به سوی «غدیر» که در چهار میلی جحفه بود، رهسپار شدم. وقتی به مسجد جحفه درآمدم نماز گزاردم، سپس صورت به خاک نهاده و برای تشرّف به خدمت اولاد امام یازدهم به درگاه خدا دعا و تضرع کردم. آنگاه به سمت «عسفان» و از آن جا به

۹۰. قطره‌ای از دریا

مکه رفتم. چند روزی در آن جا مانده، به طواف خانه خدا و اعتکاف در مسجدالحرام پرداختم.

شب‌ی در بین طواف، جوان زیبای خوش بویی را دیدم که به آرامی راه می‌رود و در اطراف کعبه طواف می‌کند. دلم متوجه او شد. برخاستم و به جانب او رفتم و تکانی به او دادم تا متوجه من شد.

پرسید: از مردم کجایی؟

گفتم: از اهل عراقم.

پرسید: کدام عراق؟

گفتم: اهواز

پرسید: خصیب (یا خصیب) را می‌شناسی؟

گفتم: خدا او را رحمت کند، پیک حق را اجابت کرد.

گفت: خدا او را رحمت کند که شب‌ها بیدار بود و بسیار به درگاه خداوند

می‌نالید و اشکش پیوسته جاری بود.

آنگاه پرسید: علی بن ابراهیم مهزیار را می‌شناسی؟

گفتم: علی بن ابراهیم من هستم.

گفت: ای ابوالحسن! خدا تو را نگه دارد، علامتی را که میان تو و امام حسن

عسکری علیه‌السلام بود چه کردی؟

گفتم: اینک نزد من است.

گفت: آن را بیرون بیاور. من دست در جیب بردم و آن را بیرون آوردم. وقتی

که آن را دید، نتوانست خودداری کند و دیدگانش پر از اشک شد. سپس زارزار

گریست، به طوری که لباس‌هایش از سیلاب اشک خیس شد. آنگاه فرمود: ای

پسر مهزیار! خداوند به تو اذن می‌دهد، به جایی که رحل اقامت افکنده‌ای برو و

صبر کن تا شب ظلمانی لباس خود را بپوشد و تاریکی مردم را فرا گیرد. سپس به جانب شعب بنی عامر برو که در آن جا مرا خواهی دید. من به منزل خود رفتم. چون احساس کردم که وقت موعود رسیده، آن چه با خود داشتم سر و سامان دادم و شتر خود را پیش کشیده، جهاز آن را محکم بستم. سپس لوازم خود را بار کردم و سوار شده، به سرعت حرکت کردم تا به شعب بنی عامر رسیدم. دیدم همان جوان ایستاده و صدا می زند: ای ابوالحسن! نزد من بیا. چون نزد وی رسیدم، او ابتدا سلام کرد و فرمود: ای برادر! با ما راه بیا. با هم به راه افتادیم و گفتگو می کردیم تا آن که کوه های عرفات را پشت سر گذاشته و به کوه های منی رسیدیم. وقتی که از آن جا نیز گذشته به میان کوه های طائف رسیدیم، صبح کاذب دمید. در آن جا به من دستور داد که پیاد شوم و گفت: فرود آی و نماز شب بخوان. بعد از نماز شب دستور داد که نماز وتر بخوانم. من هم نماز وتر را خواندم و این فایده ای بود که از وی کسب کردم.

سپس امر کرد که سجده کنم و تعقیب بخوانم. آنگاه نمازش را تمام کرد و سوار شد و به من هم دستور داد که سوار شوم. من نیز سوار شدم و با وی حرکت کردم تا آن که قلّه کوه طائف پیدا شد.

پرسید: آیا چیزی می بینی؟

گفتم: آری تل ریگی می بینم که خیمه ای بر بالای آن است و نور از داخل آن پرتوافشانی می کند. چون آن را دیدم، خوشحال شدم.

گفت: آرزو و امید تو در آنجاست. آنگاه گفت: برادر با من بیا. او می رفت و من نیز از همان راه می رفتم، تا از بلندی کوه پایین آمدیم. سپس گفت: پیاده شو که در این جا سرکشان ذلیل، و جباران خاضع می شوند. آن گاه گفت: مهار شتر را رها کن.

گفتم: به دست چه کسی بدهم؟

گفت: این جا حرم قائم آل محمد عجل الله تعالی فرجه الشریف است کسی جز افراد با ایمان بدین جا راه نمی‌یابد و هیچ کس جز مؤمن از اینجا بیرون نمی‌رود. من مهار شتر را رها کردم و با او رفتم تا نزدیک چادر رسیدم. به من دستور داد که در بیرون چادر توقف کنم تا او برگردد. سپس خود، داخل چادر رفت. پس از مدتی گفت: داخل شو که در اینجا جز سلامتی، چیزی نیست.

من داخل چادر شدم و جوانی را دیدم که نشسته، قدش مانند شاخهٔ «بان» و یا چوبهٔ درخت ریحان و پارچه‌ای بر روی لباس پوشیده که قسمتی از آن را روی دوش انداخته است. اندامش در لطافت، گندمگون و مانند گل بابونه و رنگ مبارکش در سرخی همچون گل ارغوانی و قطراتی از عرق مثل شبنم بر آن نشسته است، ولی درعین حال، چندان سرخ نبود. جوانی بخشنده، پاکیزه و پاک‌سرشت بود، نه بسیار بلند و نه بسیار کوتاه، بلکه متوسط‌القامه، سر مبارکش گرد، پیشانی‌اش گشاده، ابروانش بلند و کمانی، بینی‌اش کشیده و میان برآمده، صورتش کم‌گوشت و برگونهٔ راستش خالی مانند پارچهٔ مشکی بر روی عنبر کوبیده بود.

هنگامی که ایشان را دیدم، سلام کردم و جوابی بهتر از سلام خود شنیدم. سپس مرا مخاطب ساخت و احوال مردم عراق را پرسید.

فرمود: پسر مهزیار! پدرم ابو محمد علیه السلام از من پیمان گرفت که مجاور قومی نباشم که خداوند بر آنها غضب کرد و در دنیا و آخرت مورد نفرت و مستحق عذاب دردناک هستند و امر کرد که جز در کوه‌های سخت و بیابان‌های هموار نمانم. به خدا قسم مولای شما امام حسن عسکری علیه السلام خود رسم تقیه در پیش گرفت و مرا نیز به تقیه امر فرمود. اکنون من در تقیه به سر می‌برم تا

تشریف علی بن مهزیار ۹۳

روزی که خداوند به من اجازه دهد.

قبر جناب علی بن مهزیار رحمۃ اللہ تعالیٰ علیہ در اهواز زیارتگاہ عاشقان امام
عصر علیہ السلام است^(۱).

یا ابصالح المهدی ادرکنی

گل همیشه بهارم چرا نمی‌آیی؟	نسیم صبح بهارم چرا نمی‌آیی؟
که تا به گل بنگارم چرا نمی‌آیی؟	بیا و عطر دل افشان به چهره هستی
رسیده آخر کارم چرا نمی‌آیی؟	بیا که طاقت هجر سحر ندارد شب
کلید خانه ندارم چرا نمی‌آیی؟	مرا به کعبه وصلت امیدها دادی
نوید لیل و نهارم چرا نمی‌آیی؟	خبر ز عصر عدالت نبی مرسل داد
رسیده وقت قرارم چرا نمی‌آیی؟	برای دید رویت به کعبه می‌آیم
زسینه نالم برآرم چرا نمی‌آیی؟	چکیده خون جوانان به صحنه میدان
به رنج و غصه دچارم چرا نمی‌آیی؟	بیا ز خانه به دوشی مرا نجاتم ده
شکسته این دل زارم چرا نمی‌آیی؟	همیشه (منتظر) صبح اصل توحیدم

ملاقات هر هفته‌ای پیرمرد قفل‌ساز

یکی از دانشمندان، مشتاق زیارت حضرت بقیةالله ارواحنا و ارواح العالمین لتراب مقدمه‌الفداه بود و از بی‌توفیقی خود رنج می‌برد. مدت‌ها ریاضت کشیده، چهل شب چهارشنبه به طور مرتب به مسجد سهله رفت، لیکن اثری از مقصود نیافت. سپس به علم جفر و اسرار حروف و اعداد متوسل شد و چله‌ها به ریاضت نشست اما فایده‌ای نداشت؛ لیکن از آن جا که شب‌ها بیدار بود و در سحرها ناله داشت، صفا و نورانیتی پیدا کرده، گاهی برقی نمایان می‌گشت و بارقه‌ عنایت بدرقه‌ راه وی می‌شد، حالت خلسه و جذبه به او دست می‌داد، حقایقی می‌دید و دقایقی می‌شنید.

در یکی از این حالات به او گفتند: به خدمت امام زمان ارواحنا فداء شرفیاب نمی‌شوی مگر آن که به فلان شهر سفر کنی. با این که برایش مشکل بود، به راه افتاد و پس از چند روز بدان شهر رسید، و در آن جا نیز به ریاضت مشغول شد و چله گرفت.

روز سی و هفتم یا سی و هشتم به او گفتند: الآن حضرت بقیةالله امام زمان ارواحنا فداء در بازار آهنگران درب دکان پیرمردی قفل‌ساز نشسته است، برخیز و شرفیاب شو.

زود دست و پای خود را جمع کرد و حرکت نمود، تا به دکان پیرمرد رسید.

۹۶.....قطره‌ای از دریا
دید حضرت امام عصر ارواحنا فداه آن جا نشسته‌اند و با آن پیرمرد گرم گرفته،
مشغول سخنان محبت‌آمیز است. چون سلام کرد، حضرت جواب داد و اشاره به
سکوت کرد و فرمود: اکنون تماشا کن.

در این حال، دید پیرزنی ناتوان و قد خمیده، عصا زنان آمد و با دست لرزان
قفلی را نشان داد و گفت: ممکن است برای خدا این قفل را به مبلغ سه شاهی از
من خریداری کنید، چون من به سه شاهی پول احتیاج دارم. پیرمرد قفل را نگاه
کرد و دید قفل بی‌عیب و سالم است به پیرزن گفت: این قفل دو عباسی (هشت
شاهی) ارزش دارد، زیرا پول کلید آن بیش از ده دینار نیست، شما اگر ده دینار (دو
شاهی) به من بدهید، من کلید این قفل را می‌سازم، آن وقت ده شاهی می‌ارزد.
(گویا کلید نداشته است). پیرزن گفت: نه من نیازی به قفل ندارم، به پول آن
نیازمندم؛ شما این قفل را سه شاهی از من بخرید من به شما دعا می‌کنم.

پیرمرد با کمال سادگی گفت: خواهرم! تو مسلمان، من هم ادعای مسلمانی
دارم، چرا مال مسلمان را ارزان بخرم و حق کسی را پایمال کنم. این قفل اکنون
هشت شاهی ارزش دارد. من اگر بخواهم سود ببرم به هفت شاهی خریداری
می‌کنم، زیرا در هشت شاهی بی‌انصافی است که بیش از یک شاهی سود ببرم.
اگر می‌خواهی بفروشی، من هفت شاهی می‌خرم و باز تکرار می‌کنم که قیمت
واقعی آن هشت شاهی است و من چون کاسب هستم و باید سود ببرم، یک
شاهی ارزان می‌خرم.

شاید پیرزن باور نمی‌کرد که این مرد راست می‌گوید. از این رو ناراحت شد
و گفت: من خود می‌گویم: هیچ کس به این مبلغ راضی نشد و التماس کردم که
سه شاهی بخرند اما نخریدند. در این هنگام، پیرمرد هفت شاهی پول درآورد و
به آن زن داد و قفل را خرید. چون پیرزن رفت، آن حضرت به من فرمود:

ملاقات هر هفته‌ای پیرمرد قفل‌ساز ۹۷

آقای عزیز! دیدی! تماشا کردی؟ این طور باشید تا ما به سراغ شما بیاییم، چله‌نشینی لازم نیست. به جفر متوسل شدن سودی ندارد. ریاضت و سفر دور رفتن نیاز نیست. عمل نشان دهید و مسلمان باشید تا من بتوانم با شما همکاری کنم. از تمام این شهر من این پیرمرد را انتخاب کرده‌ام؛ زیرا این مرد دین دارد و خدا را می‌شناسد. این هم امتحانی که داد. از اول بازار این پیرزن عرض حاجت کرد و چون او را نیازمند دیده‌اند، همه در مقام آن بوده‌اند که ارزان بخرند و هیچ‌کسی حتی سه شاهی نیز خریداری نکرد و این پیرمرد به هفت شاهی خرید. هفته‌ای بر او نمی‌گذرد، مگر آن که من به سراغ او می‌آیم و از او دلجویی می‌کنم.^(۱)

ملاقات محمد بن عیسیٰ و کشف توطئه دشمن (ماجرای انار)

یکی از علمای بزرگ و مشهور و مورد اطمینان چنین می‌گفت:

شخصی که من به او اطمینان دارم، این حکایت را از کسی که او را مورد اعتماد کامل می‌دانست و می‌ستود، نقل کرد و گفت: زمانی که شهر بحرین در تصرف غربی‌ها بود، شخصی از مسلمانان را به حکومت آن جا گماشتند تا موجب آبادی بیشتر بحرین شود و بهتر بتواند به وضع مردم رسیدگی کند. این حاکم مردی ناصبی بود و وزیری داشت که تعصبش از وی بیشتر بود. آن وزیر نسبت به مردم بحرین که دوستدار اهل بیت علیهم السلام بودند، بسیار دشمنی می‌کرد و برای نابودی و ضرر زدن به آنها حيله‌ها می‌کرد.

یک روز وزیر در حالی که اناری در دست داشت، نزد حاکم رفت و انار را به او داد. حاکم دید بر روی پوست انار چنین نوشته شده است: «لا اله الا الله، ابوبکر و عمر و عثمان خلفاء رسول الله». وقتی که به دقت به آن نگریست، دید این عبارت به طور طبیعی در پوست انار نوشته شده، به طوری که گمان نمی‌رفت ساخته دست بشر باشد و از این نظر در شگفت ماند. حاکم به وزیر گفت: این دلیل روشن و برهان محکمی بر ابطال مذهب شیعیان است، نظر تو در این باره چیست؟

وزیر گفت: این جماعت، متعصب بوده، منکر دلایل هستند. امر کن که آنها

ملاقات محمد بن عیسی و کشف توطئه دشمن (ماجرای انار) ۹۹
را حاضر کنند و این انار را به آنها نشان بده، اگر پذیرفتند و به مذهب مادر آمدند
که شما ثواب فراوان برده‌اید و چنان چه نپذیرفتند و هم چنان بر گمراهی خود
ماندند، آنها را در قبول یکی از سه چیز مخیر کن. یا حاضر شوند که با ذلت و
خواری مثل یهود و نصارا جذیه بدهند، یا جوابی برای این دلیل بیاورند، یا این
که مردان آنها کشته شوند و زنان و بچه‌ها اسیر و اموالشان مصادر شود.

حاکم رأی وزیر خود را مورد تحسین قرار داد و علما، فضلا، نیکان، نجیبان و
بزرگان شیعه را احضار کرده، انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب قانع
کننده‌ای نیاورید یا باید کشته شوید و بچه‌ها و زنان اسیر و اموالتان ضبط شود،
یا همچون کفار جزیه بپردازید. آنها چون انار را دیدند، سخت شگفت‌زده شدند و
در هر حال، نتوانستند جواب شایسته‌ای بدهند.

پس از چند لحظه بزرگان شیعه به حاکم گفتند: سه روز به ما مهلت بده تا
جوابی که مورد پسند واقع شود آماده کنیم و گرنه هر طور که خواستی میان ما
حکم کن. حاکم نیز به آنها مهلت داد.

بزرگان بحرین در حالی که شگفت‌زده بودند از نزد حاکم بیرون آمده، دور
هم جمع شدند و به مشورت پرداختند. آنگاه بنا گذاشتند که از میان صالحان و
زاهدان بحرینی ده نفر و از میان ده نفر سه نفر را انتخاب کنند. طولی نکشید که ده
نفر و سپس سه نفر مشخص شدند. بعد به یکی از آن سه نفر گفتند: امشب به
بیابان برو و تا صبح مشغول عبادت باش و از خداوند به وسیله امام زمان
عجل الله تعالی فرجه الشریف یاری بخواه.

او رفت و شب را به عبادت و تضرع به صبح رسانید، اما چیزی ندید. ناچار
برگشت و جریان را به آنها اطلاع داد. شب بعد نفر دوم را فرستادند. او نیز مانند
شخص اولی نتیجه‌ای نگرفت و برگشت. در این حال، بر اضطراب و پریشانی

۱۰۰ قطره‌ای از دریا

آنها افزوده شد. آنگاه نفر سومى را که مردى پاک‌سرشت و دانشمند به نام محمدبن عيسى بود، به راز و نیاز فرستادند.

محمدبن عيسى شب سوم با سر و پاى برهنه رو به بیابان نهاد. آن شب، شب تاریكى بود. او تمام شب را به دعا، گریه و توسل مشغول بود تا شیعیان راز آن فتنه رهاىی بخشند و حقیقت مطلب را برای آنها روشن سازد. بدین منظور به حضرت صاحب‌الزمان ارواحنا فداه متوسل شد.

آخر شب ناگاه دید، مردى او را مخاطب ساخته، مى‌گوید: ای محمد بن عيسى! چه شده که تو را بدین حالت مى‌بینم؟ برای چه به این بیابان آمده‌ای؟ محمدبن عيسى گفت: ای مرد! مرا به حال خود بگذار. من برای کار بزرگ و مطلب مهمی بیرون آمده‌ام که آن را جز برای امام خود نمی‌گویم و شکایت آن را نزد کسی مى‌برم که این راز را بر من آشکار سازد.

آن مرد گفت: ای محمدبن عيسى! صاحب‌الامر من هستم؛ مقصودت را بگو. محمد گفت: اگر شما صاحب‌الامر هستی، داستان مرا مى‌دانی و نیازی نداری که من آن را شرح بدهم. ایشان فرمود: آری تو به خاطر مشکلی که انار برای شما ایجاد کرده و مطلبی که روی آن نوشته شده و تهدید حاکم به بیابان آمده‌ای!

محمدبن عيسى وقتی این سخن را شنید به طرف آن مرد رفت و عرض کرد: آری ای آقای من! شما مى‌دانید که ما در چه حالی هستیم. شما امام و پناهگاه ما هستید و قادرید این خطر را از ما برطرف سازید، به داد ما برسید.

حضرت فرمود: ای محمد بن عيسى! وزیر ملعون درخت اناری در خانه خود دارد. قالبی از گل به شکل انار در دو نصف ساخته و داخل هر نصف قسمتی از آن کلمات را نوشته است. سپس آن قالب گلی را روی انار در وقتی که کوچک بود، گذاشته و آن را محکم بسته است. آنگاه انار کم‌کم بزرگ شده و آن نوشته در

ملاقات محمد بن عیسیٰ و کشف توطئه دشمن (ماجرای انار) ۱۰۱

پوستش تأثیر بخشیده تا به این صورت درآمد است. فردا نزد حاکم برو و بگو: جواب تو را آورده‌ام، ولی حتماً باید در خانه وزیر باشد. وقتی به خانه وزیر رفتید، به سمت راست خود نگاه کن که غرفه‌ای می‌بینی. آنگاه به حاکم بگو: جواب تو در همین غرفه است. وزیر می‌خواهد از نزدیک شدن به غرفه سرباز زند، ولی تو اصرار کن و سعیت این باشد که وارد غرفه شوی. وقتی که دیدی وزیر خودش می‌خواهد وارد شود. تو هم با او وارد شو و او را تنها مگذار، مبادا از تو جلو بیفتد!

هنگامی که وارد غرفه شدی، در دیوار آن سوراخی می‌بینی که کیسه سفیدی در آن است. آن را بردار که قالب گلی انار که او برای این نقشه ساخته، در آن کیسه است. سپس آن را جلوی حاکم نهاده، انار معهود را در آن بگذار تا حقیقت مطلب برای او روشن شود.

همچنین به حاکم بگو: ما معجزه دیگری نیز داریم و آن این که داخل این انار جز خاکستر و دود چیزی نیست، اگر می‌خواهی صحت آن را بدانی، به وزیر بگو آن را بشکند. وقتی وزیر آن را شکست، دود و خاکستر آن به صورت و ریش او می‌پرد.

وقتی محمد بن عیسیٰ این سخنان را از امام شنید، بسیار مسرور شد و دست مبارک آن حضرت را بوسید و با مژده و شادی برگشت. چون صبح شد، به خانه حاکم رفتند و همان طور که امام علیه السلام دستور داده بود، عمل کردند. سپس حاکم رو به محمد بن عیسیٰ کرد و پرسید: چه کسی این راز را به تو خبر داد؟ وی گفت: امام زمان و حجت پروردگار.

پرسید: امام شما کیست؟ او یک یک ائمه علیهم السلام را به وی معرفی کرد تا به امام زمان ارواحنا فداه رسید.

۱۰۲..... فطره‌ای از دریا

حاکم گفت: دستت را دراز کن تا من گواهی دهم که نیست خدایی مگر خداوند یگانه و این که محمد صلی الله علیه و آله بنده و پیامبر اوست، خلیفه بلافصل بعد از او امیر مؤمنان علی علیه السلام است آنگاه به تمام ائمه تا آخر آنها اقرار کرد و ایمانش نیکو شد. سپس دستور داد وزیر را به قتل رساندند و از مردم بحرین معذرت خواست و از آن پس نسبت به آنها نیکی کرد و آنها را گرامی داشت. (۱)

مهدی

مهدی است آن که نهضت قرآن به پاکند
مهدی است آن که پرتو توحید پاک را
مهدی است آن که در شب میلاد او خدا
مهدی است آن که حُسن دلارای احمدی
مهدی است آن که پرچم اسلام راستین
مهدی است آن که کاخ عظیم ستمگری
مهدی است آن که دادسرای نسهایش
مهدی است آن که کینه و بغض و نفاق را
مهدی است آن که چشمه فیاض علم را
مهدی است آن که از نظری برجمال او
مهدی است آن که مژه فجر طلوع خویش
مهدی است آن که دولت عدل جهانش
مهدی است آن که وقت نماز جماعتش
مهدی است آن که تابش خورشید طلعتش
برخیز و باز دامن لطفش (حسان) بگیر
مهدی است آن که نیک و بد از هم جدا کند
در قلبهای تیره و آلوده جا کند
اورا به (مَرْحَبَا لَكَ عِبْدِي) ندا کند
از چهره مبارک خود رونما کند
بر قلعه‌های محکم دشمن بیجا کند
با یک نهب خویش دچار فنا کند
بر پسایه‌های عدل خدایی بنا کند
تبدیل بر محبت و صلح و صفا کند
بر تشنگان دانش و عرفان عطا کند
هر دردمندی غمزده کسب شفا کند
از پایگاه کعبه به گوش آشنا کند
حق عظیم عترت و قرآن ادا کند
عیسی به صد نیاز به او اقتدا کند
قبر نهبان ناطمه را برملا کند
شاید که از کرم به تو هم اعتنا کند

سه خرماي معطر

مرحوم عالم زاهد سيّد محمد خلیخالی می گوید: در نجف اشرف سيّدي بود با تقوا که با من رفاقت و دوستی داشت. در فصل تابستان که هوا بسیار گرم بود، وی را به خانه دعوت کردم. یک شبانه روز در منزل ما بود و به هیچ وجه احساس تشنگی نکرد، در حالی که ما بسیار تشنه می شدیم و احساس عطش شدیدی به ما دست می داد. سپس به کوفه رفتیم و یک هفته با هم بودیم، باز هم مشاهده کردم که احساس تشنگی نمی کند. بسیار تعجب کردم و با اصرار از وی خواستم که علت آن را برایم بگوید. به او گفتم: اگر دوايي برای رفع عطش پیدا کرده ای به بنده هم بگو. بعد از اصرار زیاد گفت:

چهل شب چهارشنبه برای درک محضر حضرت ولی عصر ارواحنا فداه به مسجد سهله رفتم، ولی این سعادت نصیبم نشد و مایوس گشتم. سپس به صورت پراکنده می رفتم، تا این که یکی از شب های چهارشنبه توقف من در مسجد طول کشید و آبی که خادم برای زائرین فراهم کرده بود تمام شد و احساس تشنگی شدیدی به من دست داد، ناچار در تاریکی شب، بدون وسیله و با تشنگی شدید و خستگی زیاد به طرف مسجد کوفه حرکت کردم. در بین راه از راهزنان وحشت داشتم. ناچار نشستم و به حضرت بقية الله الاعظم ارواحنا فداه متوسل شدم.

سه خرماي معطر..... ۱۰۵

ناگاه دیدم عربی در برابر من ایستاده، سلام کرد و با زبان عربی شکسته به لهجهٔ مردم نجف به من گفت: به مسجد کوفه می‌روی؟
گفتم: بلی.

فرمود: بلند شو. سپس دست مرا گرفت و از آن جا حرکت داد.
گفتم: تشنه هستم، نمی‌توانم حرکت کنم. سه دانه خرما به من داد و فرمود:
اینها را بخور.

من تعجب کردم که خرما چه ارتباطی به رفع عطش دارد، بلکه عطش را شدت می‌بخشد. ایشان دوباره فرمود: بخور. گفتم: می‌خورم. امشب هر چه به سرم بیاید خیر است. خرمای اول را به دهان گذاشتم، دیدم بسیار معطر است. چون فرو بردم، چنان نشاط و شرح صدری پیدا کردم که گفتمی نیست، همچنین عطش کم شد. خرمای دوم را که خوردم، دیدم عطرش از اولی بیشتر است و انبساط خاطر و سیری در خود احساس کردم. خرمای سوم را که خوردم، عطش به کلی برطرف شد. خرماها هسته نداشت. تا آن زمان چنین خرمایی ندیده و نخورده بودم.

سپس با ایشان حرکت کردیم. چند قدمی که رفتیم، فرمود: این مسجد است. نگاه کردم، دیدم دم مسجد کوفه هستم. همین که به خود آمدم، ایشان را ندیدم. از آن روز تا کنون دچار عطش و تشنگی نمی‌شوم.^(۱)

غم مخور

غم مخور ایام هجران رو به پایان می‌رود
این خماری از سر ما می‌گساران می‌رود
پرده را از روی ماه خویش بالا می‌زند
غمزه را سر می‌دهد غم از دل و جان می‌رود
بلبل اندر شاخسار گل هُویدا می‌شود
زاغ با صد شرمساری از گلستان می‌رود
محفل از نور رُخ او نورافشان می‌شود
هرچه غیر از ذکر یا را زیاد رندان می‌رود
ابرها از نور خورشید رخس پنهان شوند
پرده از رخسار آن سر و خرامان می‌رود
و عده دیدار نزدیک است یاران مژده باد
روز وصلش می‌رسد ایام هجران می‌رود
امام خمینی (ره)

نجات از اعدام

صاحب مقام یقین، مرحوم عباس علی، مشهور به «حاج مؤمن» دارای مکاشفات و کرامات بسیاری بوده است، از آن جمله، وقتی که جاسوس‌های دولتی نزد دایی‌زاده آن مرحوم به نام عبدالنبی اسلحه یافتند، او را گرفته، به زندان افکندند و سرانجام محکوم به اعدام شد. پدرش پریشان و نالان از همه جا مأیوس شد. حاج مؤمن به او می‌گوید: مأیوس نباش. امروز تمام امور تحت اراده حضرت ولی عصر ارواحنا فداه است. امشب که شب جمعه است به آن بزرگوار متوسل می‌شویم. خدا قادر است که به برکت آن حضرت فرزندان رانجات دهد.

آن شب حاج مؤمن و پدر و مادر آن پسر احیا می‌گیرند و به نماز و توسل به آن حضرت و زیارت آن بزرگوار سرگرم می‌شوند و سپس به قرائت آیه شریفه «أَمَّنْ يُجِيبُ مُضْطَرًّا إِذَا دَعَا وَيَكْشِفُ السُّوءَ» می‌پردازند.

آخر شب بوی مشک عجیبی را هر سه نفر حس کرده، جمال نورانی آن بزرگوار را مشاهده می‌کنند. آن حضرت می‌فرماید: دعای شما مستجاب شد؛ خداوند فرزندان را نجات داد و فردا به منزل می‌آید.

حاج مؤمن می‌گفت: پدر و مادر آن پسر از دیدن جمال آن حضرت بی‌طاقت شده، تا صبح بی‌هوش بودند. فردا صبح سراغ فرزند خود را گرفتند که قرار بود در

۱۰۸..... قطره‌ای از دریا
آن روز اعدام شود. مأمورین گفتند: اعدام او به تأخیر افتاده و بنا شد در کار او
تجدیدنظر شود. خلاصه پیش از ظهر او را آزاد کردند و سالم به منزل آمد. مرحوم
حاج مؤمن در استجابت دعا در مورد مرض‌های سخت و گرفتاری‌های شدید
داستان‌هایی دارد که آن چه ذکر شد نمونه‌ای از آنها بود رحمت خدا بر او باد. (۱)

سرود انتظار

بیا ای منجی عالم سر و جانم فدای تو
سروجانم فدای آن درد آشنای تو
بیا ای نوگل باغ پیمبر مهدی موعود
میان مردم چشمم بود هر لحظه جای تو
نشستم بر سر راهت به امیدی که بازآیی
اگر آیی کنم این جان شیرینم فدای تو
دل تنها من در خلوت یاد تو می گوید
تمام محنت عالم کشیدم از برای تو
بهمراه «صبا» در وادی عشق تو می گردم
که شاید آید از سوی صدای آشنای تو
بیا جاناکرامت کن دعایم را اجابت کن
بیا ای یوسف زهرا سر و جانم فدای تو
«صبا» فیروزکوهی

کتاب اهدایی حضرت مهدی علیه السلام به مرحوم مجلسی (ره)

مرحوم ملامحمدتقی مجلسی، پدر مرحوم علامه مجلسی صاحب بحارالانوار گوید: من در اوایل بلوغ طالب رضای خدا بودم، در طلب رضای او کوشش می‌کردم و از یاد او قراری نداشتم، تا آن‌که در میان خواب و بیداری دیدم حضرت صاحب‌الزمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در مسجد قدیم اصفهان نزدیک به دری که الآن مدرس من است، ایستاده، پس سلام کردم و قصد نمودم که پای مبارکش را ببوسم. ایشان نگذاشت و مرا گرفت، پس دست مبارکش را بوسیدم.

سپس از آن جناب مسایلی را که برایم مشکل بود، پرسیدم. یکی از آنها وسوسه‌ای بود که در نماز داشتم و با خود می‌گفتم: نمازم آن‌گونه که از من خواسته‌اند نیست و بدین جهت آنها را قضا می‌کردم. مسأله دیگر این که نماز شب برایم میسر نبود. در این باره از شیخ خود یعنی شیخ بهایی رحمه‌الله سؤال کردم. وی گفت: یک نماز ظهر و عصر و مغرب به قصد نماز شب به جا آور و من چنین می‌کردم. سپس از حضرت حجت عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف در این زمینه سؤال کردم که من نماز شب بخوانم؟ فرمود: بخوان، اما مانند آن نماز مصنوعی که به جا می‌آوردی نباشد و غیر اینها از مسایلی که در خاطر من ماند. آنگاه گفتم: ای مولای من! برایم میسر نیست که هر وقتی به خدمت شما برسم،

کتاب اهدایی حضرت مهدی علیه السلام به مرحوم مجلسی (ره) ۱۱۱
پس به من کتابی عطا کن که همیشه به آن عمل کنم. ایشان فرمود: من برای تو
کتابی به مولا محمد تاج عطا کرده‌ام، برو آن کتاب را از او بگیر.

من در خواب او را می‌شناختم. پس، از در مسجدی که مقابل روی آن جناب
بود به سمت دار بطیخ که محله‌ای از اصفهان است بیرون رفتم. چون رسیدم به
آن شخص و مرا دید، گفت: آن کتاب پیش من نیست. من شروع کردم به تضرع و
گریه و ناله و به خاطر فوت آن کتاب تا طلوع فجر. پس چون از نماز صبح نعقیب
آن فارغ شدم و به دلم افتاده بود که مولا محمد همان شیخ بهایی است و
حضرت او را به خاطر اشتهارش تاج نامیده است، رفتم به مدرس ایشان که
نزدیک مسجد جامع بود. ایشان مشغول مقابله صحیفه کامله بود و خواننده،
سید صالح امیر ذوالفقار گلپایگانی بود. ساعتی آن جا نشستم تا از آن کار فارغ شد.
در ظاهر به نظر می‌رسید که کلام ایشان درباره سند صحیفه بود، لیکن به جهت
غمی که بر من مستولی بود، سخن آنها را نفهمیدم.

در این حال، من گریه می‌کردم و نزد شیخ رفتم و خواب خود را به ایشان
گفتم و به خاطر فوت کتاب گریه می‌کردم. پس شیخ گفت: بشارت آن حضرت به
تو درباره کس علوم الهیه و یقینیه بوده است.

محور صحبت من با شیخ، تصوّف بود و او به آن مایل بود؛ اما قلبم آرام
نشد و با گریه و تفکر از نزد شیخ رفتم تا آن که به دلم افتاد که به آن سمتی بروم که
در خواب به آن جا رفتم.

به آن سمت به راه افتادم، چون رسیدم به محله دار بطیخ، مرد صالحی را که
اسمش آقا حسن و لقبش تاج بود، دیدم. چون به او رسیدم، سلام کردم. وی
گفت: ای فلانی! کتاب‌های وقفی نزد من است، هر طلبه‌ای که آن را می‌گیرد به
شرط وقف عمل نمی‌کند، تو اگر عمل کنی بیا و آنها را ببین و هرچه که احتیاج

۱۱۲.....قطره‌ای از دریا
داری از آنها بردار. پس با او به کتابخانه رفتم. اولین کتابی که به من داد، همان
کتابی بود که در خواب دیده بودم. پس شروع کردم به مقابله با نسخه او که جدّ
پدرش از روی نسخه شهید نوشته بود و شهید (ره) نسخه خود را از نسخه عمید
الرؤسا و ابن سکون نوشته و با نسخه ابن ادریس مقابله کرده بود، بدون واسطه یا
با یک واسطه. نسخه‌ای که حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف به
من عطا فرمود، به خط شهید نوشته شده بود و با آن نسخه موافقت داشت حتی
در زمینه آن چه که در حاشیه آن نوشته شده بود.

مدتی بعد از آن که از مقابله فارغ شدم مردم برای مقابله به من رو آوردند که
این به برکت عطای حضرت حجت ارواحنا فداه بود. از آن پس صحیفه کامله،
کتابی در زمینه رفع بلا شد و مانند آفتاب درخشان در هر خانه‌ای پیدا می‌شد، به
خصوص در اصفهان، زیرا بیشتر مردم صحیفه‌های گوناگون داشتند و اغلب آنها
صالح و اهل دعا شدند و بسیاری از آنها مستجاب الدعوه. اینها آثار معجزه‌ای بود
از حضرت صاحب الامر ارواحنا فداه. آن چه را که خداوند به سبب صحیفه به من
عطا فرمود نمی‌توانم بشمارم.

مؤلف گوید: علامه مجلسی (ره) در بحار الانوار صورت اجازه مختصری از
پدر خود در مورد صحیفه کامله ذکر کرده و در آن جا گفته است که من روایت
می‌کنم صحیفه کامله را که به زیور آل محمد علیهم السلام ملقب است و انجیل
اهل بیت علیهم السلام است و دعای کمیل است با سندهای بسیار و طریقه‌های
مختلف که یکی از آنها این است که من آن را روایت می‌کنم از مولای ما
صاحب الزمان خلیفه الرحمن ارواحنا فداه در خوابی طولانی.^(۱)

در انتظار

چرا ای دوست برکویم نمی افتد گذار تو؟
برایین رسم دل آزاری که شد آموزگار تو؟
غریبم، دردمندم آرزو دارم که بنشینم
دمی با خاطری آسوده، یارا، در کنار تو
دل از قید هوی باعشق تو از غیربربستم
به امیدی که باشم تا ابد در اختیار تو
من آن شمعم که دایم از غم هجر تو می سوزم
که تا از سوز آه خود، کنم گلگون عذار تو
من آن عودم که از دودم کنم تاریک عالم را
من آن رندم که بازم عمر خود را در قمار تو
چه شد از من که عمری با تو بودم چشم پوشیدی؟
تو خود دانی که بودم روزگاری در جوار تو
من آن صیدم که در دام تو بهردانه افتادم
رها کن یا بکش، یا حبس کن هستم شکار تو
من آن اشکم که غلطیدم ز چشم عشق برپایت
بمژگانت قسم فانی شدم در انتظار تو

۱۱۴.....قطره‌ای از دریا

من آن سنگم که خاکستر شدم در زیر سختی‌ها
بسدست دهر افتادم هم‌اکنون در دیار تو
من آن بذر که از کوی محبت خسته جان آیم
به امیدی که گردم سبز اندر کشتزار تو
خسب - خارم - گیاهم هرچه باشم عاشقت هستم
مرنجانم که شاید آمدم روزی به کار تو
بشوی از قلب غمگینم غبار مسحت و حسرت
که عمری دیدگانم گشته جانا اشکبار تو
اگرچه بی‌سرو پایم ولی با صدق می‌گویم
که چون صدیق خواهم جان خود سازم نثار تو
یوسف صدیق عربانی (صدیق)

بنای مسجد جمکران به دستور حضرت مهدی ارواحنا فداه

شیخ فاضل حسن بن محمد بن حسن قمی که معاصر شیخ صدوق است در کتاب تاریخ قم از کتاب «مونس الحزین فی معرفة الحق والیفین» که از تألیفات شیخ ابی جعفر محمد بن بابویه قمی است، نقل کرده که شیخ عقیف صالح حسن بن بن مثله جمکرانی (ره) می گوید: من شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سال ۳۹۰ در سرای خود خفته بودم که ناگاه جماعتی از مردم به سرای من آمدند. نصفی از شب گذشته، مرا بیدار کردند و گفتند: برخیز و طلب حضرت مهدی صاحب الزمان ارواحنا فداه را اجابت کن که تو را می خواند.

من برخاستم و آماده شدم. گفتم: بگذارید پیراهنم را بپوشم که ناگهان بانگ برآمد: «هُوَ مَا كَانَ قَمِيصَكَ» (پیراهن به بر من که از تو نیست). دست نگه داشتم. سپس شلوار خود را برداشتم. بانگ برآمد: «لَيْسَ ذَلِكَ مِنْكَ فَخُذْ سَرَاوِيلَكَ» (آن شلوار که برداشتی از تو نیست. مال خود را بردار. آن را انداختم و مال خود را برداشتم و پوشیدم. سپس دنبال کلید در خانه گشتم که بانگ برآمد: «الْبَابُ مَفْتُوحٌ».

چون نزدیک درآمدم، جماعتی از بزرگان را دیدم. سلام کردم. آنها جواب دادند و به من مرحبا گفتند. سپس مرا آوردند تا جایی که اکنون مسجد است، چون خوب نگاه کردم تختی دیدم که فرشی نیکو بر آن گسترده شده و بالش های

۱۱۶..... قطره‌ای از دریا

نیکو نهاده شده و جوانی سی ساله روی آن تخت بر چهار بالش تکیه کرده است و پیرمردی پیش او نشسته و کتابی در دست گرفته و برای آن جوان می‌خواند و بیش از شصت مرد روی این زمین برگرد او نماز می‌خوانند.

بعضی جامه‌های سفید و بعضی جامه‌های سبز داشتند. آن پیرمرد حضرت خضر بود. پس آن پیرمرد مرا نشانند و امام مهدی ارواحنفاذاه مرا به نام خواند و فرمود:

برو به حسن بن مسلم بگو که تو چندین سال است که این زمین را می‌سازی و در آن کشت می‌کنی و پنج سال است که آن را زراعت می‌کنی و امسال نیز آن را گرفته‌ای و می‌خواهی زراعت کنی، تو اجازه نداری که در این زمین زراعت کنی. باید هر نفعی که از این زمین برده‌ای رد کنی تا در این جا مسجد بنا کنند. به حسن بن مسلم بگو که این زمین شریفی است و خداوند تعالی این زمین را از زمین‌های دیگر برگزیده و شریف کرده است و تو آن را جزو زمین خود کرده‌ای. خداوند دو پسر تو را گرفت، اما تو بیدار نشدی. اگر چنین نکنی به تو آزار می‌رسد که خود به آن آگاه نیستی.

من گفتم: ای آقا و ای مولای من! در این باره نشانه‌ای به من بدهید که مردم سخن بی‌نشان را نمی‌شنوند و قول مرا تصدیق نمی‌کنند.

ایشان فرمود: «أَنَا سَنُعَلِّمُ هُنَاكَ» ما این جا علامت می‌گذاریم تا قول تو تصدیق شود، تو برو و رسالت را به انجام رسان. نزد سید ابوالحسن برو و بگو تا برخیزد و بیاید و آن مرد را حاضر کن و سود چند ساله را از او بگیر و به دیگران بدهد تا بنای مسجد را شروع کنند و بقیه مخارج را از «رهق» که جزو ناحیه اردهال و ملک ماست، بیاورد و مسجد را تمام کند و نصف رهق را وقف این مسجد کردیم که هر ساله سود آن را بیاورند و صرف عمارت مسجد کنند.

بنای مسجد جمکران به دستور حضرت مهدی ارواحنا فداه..... ۱۱۷

به مردم بگو تا بدین موضع رغبت کنند و آن را عزیز دارند و چهار رکعت نماز این جا بگذارند، دو رکعت تحیت مسجد که در هر رکعتی یکبار سوره حمد و هفت بار سوره «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ» و تسبیح و رکوع و سجود را هفت بار بگویند و دو رکعت نماز حضرت صاحب الزمان بخوانند، چون فاتحه خواند و به «إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ» رسید صدبار بگوید و بعد فاتحه را تا آخر بخواند و در رکعت دوم نیز به همین طریق بخواند و تسبیح در رکوع و سجود هفت بار بگوید و چون نماز تمام شد، تهلیل بگوید و تسبیح حضرت فاطمه زهراء علیها السلام و چون از تسبیح فارغ شد، سر به سجده بگذارد و صدبار صلوات بر پیغمبر و آتش صلوات الله علیهم بفرسد و این نقل از لفظ مبارک امام علیه السلام است که:

«فَمَنْ صَلَّىٰ هُمَا فَكَأَنَّمَا صَلَّىٰ فِي الْبَيْتِ الْعَتِيقِ»

هر کس این دو رکعت نماز را بخواند، مانند آن است که دو رکعت نماز در کعبه گذارده باشد.

من چون این سخن را شنیدم، با خود گفتم: گویا این موضع است که تو می‌پنداری «أَتَمَّا هَذَا الْمَسْجِدِ لِلْإِمَامِ صَاحِبِ الزَّمَانِ» و اشاره بدان جوان کردم که در چهار بالش نشسته بود. پس آن جوان به من اشاره کرد که برو! من آمدم. چون پاره‌ای از راه را طی کردم، دوباره مرا باز خواندند و فرمودند: بزی در گله جعفر کاشانی چوپان است، باید آن بز را بخری. اگر مردم ده پول آن را دادند، با آن پول بخر و گرنه تو از پول خود بده و آن بز را بیاور در این جا قربانی کن و فردا شب - روز هجدهم ماه رمضان - گوشت آن بز را به بیماران و کسی که گرفتاری داشته باشد انفاق کن که حق تعالی همه را شفا دهد. آن بز ابلق است و موی بسیار و هفت علامت دارد، سه تای آن یک طرف و چهارتای آن طرف دیگر است.

من به خانه آمدم و تمام شب در آن اندیشه بودم تا صبح دمید. نماز خواندم

۱۱۸.....قطره‌ای از دریا

و نزد علی‌المنذر آمدم و ماجرا را به وی گفتم: با هم رفتیم به آن جا که مرا شب برده بودند. پس گفتم: بالله نشان و علامتی که امام علیه‌السلام به من گفت، این زنجیرها و میخ‌ها است که این جا ظاهر است. با هم نزد سید ابوالحسن‌الرضا رفتیم. چون به خانه وی رسیدیم، خدمتکاران وی را دیدیم. آنها به من گفتند: سید ابوالحسن از سحر تاکنون در انتظار توست. تو اهل جمکرانی؟ گفتم: بلی.

من وارد خانه شدم و سلام کردم، جوابی نیکو داد و احترام کرد. سپس مرا با احترام نشانند و پیش از آن که من سخن بگویم، گفت: ای حسن مثله! من خوابیده بودم؛ در خواب شخصی به من گفت: بامداد مردی از جمکران به نام حسن مثله پیش تو می‌آید، باید سخنش را تصدیق کنی و به قول او اعتماد کنی که سخن او سخن ماست، باید قول او را رد نکنی، از خواب بیدار شدم و تاکنون منتظر تو بودم.

من نیز شرح ماجرا را برایش گفتم. او هم دستور داد تا اسب‌ها را زین کرده، بیرون آوردند و سوار شدند. چون به نزدیک ده رسیدیم، گله جعفر چوپان را کنار راه دیدیم. من به میان گله رفتم؛ دیدم آن بز از پس همه گوسفندان می‌آید. بز پیش من دوید و او را گرفتم که پولش را به جعفر بدهم و بز را بیاورم. جعفر چوپان سوگند یاد کرد که من هرگز این بز را ندیده‌ام و درگله من نبوده است، مگر امروز که آن را دیدم و هرچه خواستم او را بگیریم، نتوانستم تا این که اکنون پیش شما آمد.

بز را همچنان که حضرت فرموده بود، به آن جایگاه آوردند و کشتند. سپس سید ابوالحسن‌الرضا بدین موضع آمد و حسن مسلم را حاضر کرد و سود زمین را از او گرفت. پس از آن، پول رهق را آوردند و مسجد جمکران را به وسیله چوپان پوشاندند و سید ابوالحسن‌الرضا زنجیرها و میخ‌ها را به قم برد و در خانه خود

بنای مسجد جمکران به دستور حضرت مهدی ارواحنا فداه..... ۱۱۹
گذاشت. همه بیماران می رفتند و خود را به زنجیر می مالیدند و خدای تعالی شفا
می داد و خوشحال برمی گشتند.

ابوالحسن محمد بن حیدر گوید: شنیدم که سید ابوالحسن الرضا در موسویان
قم مدفون است. بعد از مرگش فرزند وی به سراغ صندوقی که زنجیرها و میخها
در آن بود رفت؛ هنگامی که سر صندوق را برداشت، اثری از زنجیرها و میخها
نیافت.

مسجد جمکران در سال ۱۱۵۸ توسط آقا علی اکبر جمکرانی تعمیر شد.
بعدها حاج علی نقی جمکرانی مبلغ سیصد تومان صرف آن کرد و یک طرف
صحن را بنا نهاد، لیکن ناتمام ماند، تا این که میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم که
اوایل سلطنت مظفرالدین شاه، مدتی در قم ساکن بود، مسجد و صحن را تعمیر
و شش حجره و ایوان و وضوخانه ساخت.

در حال حاضر، مسجد بسیار وسیع و پربرکت شده و شب‌های چهارشنبه و
جمعه عده زیادی از شهرستان‌های مختلف و حتی از کشورهای دیگر به منظور
عبادت و توسل به آن حضرت و برآورده شدن حاجت به آن جا می آیند و
تاکنون عده زیادی در آن مکان مقدس به حاجت خود رسیده‌اند.^(۱)

کجایی؟

امید و دلبر جانها کجایی	الا ای یوسف زهرا کجایی
دگر کی می شود جانا بیایی	همه روز و شب از هجرت غمینم
چرا از عبد خود یارا جدایی	زدوری تو مولا بی قرارم
ز پشت پرده غیبت درآیی	چه می شد ای امید عالمینم
که این دل را گنی یکسر خدایی	منم چشم انتظار مقدم تو
تو هستی آنکه بر من رهنمایی	منم گم کرده راه هدایت
تو بر جوینده خود رهگشایی	منم جوینده راه حقیقت
تو تسکین دل هر بینوایی	منم آن بینوای زار و خسته
تو بر هر درد بی درمان دوائی	منم بیمار و درمان از تو خواهم

سیدجواد میری (ناظر)

تشرّف مقدس اردبیلی

از جمله کسانی که خدمت حضرت صاحب الامر ارواحنا فداء شرفیاب شده و پاسخ اشکالات عملی اش را از آن وجود مقدس دریافت کرده است، عالم بزرگوار مقدّس اردبیلی (متوفی ۹۹۳) رضوان الله تعالی علیه است. او در تقوا و عبادت به مقامی رسیده بود که مانندش کمتر دیده شده است.

مشهور است که در بعضی از مسایل دشواری که برایش پیش می آمده، خود را به ضریح مقدس حضرت امیر مؤمنان علی علیه السلام می رساند و از آن حضرت سؤال می کرد و امام نیز پاسخ را می داد. یکی از شاگردان خاص آن مرحوم که از دانشمندان زمان خویش و از اسرار زندگی استاد نیز آگاه بوده چنین می گوید:

یکی از شبها در صحن مطهر حضرت امیر مؤمنان علی علیه السلام در حالی که شب از نیمه گذشته بود، خسته از مطالعات علمی قدم می زدم. ناگهان در آن فضای نورانی، شبیحی را دیدم که به سوی حرم آن حضرت روان است در حالی که تمام درهای حرم مطهر قفل بود. با کنجکاوی او را تعقیب کردم، دیدم او چون به در حرم نزدیک شد، قفلها باز و در حرم گشوده شد، او به هر دری که دست می گذاشت، باز می شد، تا این که با کمال وقار و سنگینی کنار حرم مطهر حضرت امیر علیه السلام ایستاد و سلام کرد و من جواب سلام را شنیدم. سپس

۱۲۲.....قطره‌ای از دریا
با همان صاحب صدا شروع به صحبت کرد. هنوز از آن گفتگو چیزی نگذشته بود، که آن مرد خارج شد. من نیز او را تعقیب کردم تا این که از شهر بیرون رفت و به سوی مسجد کوفه سرازیر شد. من از روی کنجاوی او را دنبال کردم تا به مسجد رسید و داخل محراب شد. سپس با کسی به گفتگو نشست. سخنانش که به اتمام رسید از مسجد خارج و به سوی شهر سرازیر شد. نزدیک دروازه نجف که رسید تازه سپیده صبح دمیده بود و خفتگان آرام آرام سر از بستر بر می داشتند و آماده نیایش صبحگاهی می شدند. ناگهان در طول راه عطسه‌ای به من دست داد که نتوانستم جلوی آن را بگیرم. آن مرد متوجه من شد و برگشت، چون به چهره‌اش نگریستم، دیدم استادم مرحوم مقدس اردبیلی است.

پس از سلام و اظهار ادب، به ایشان عرض کردم که من از لحظه ورود به حرم مطهر تاکنون همراه شما بوده‌ام، لطفاً بفرمایید که در حرم مطهر و در محراب مسجد کوفه با چه کسی سخن می گفتید؟

مرحوم مقدس اردبیلی ابتدا از من قول گرفت که این راز را تا زمانی که ایشان در قید حیات است فاش نکنم، سپس فرمود: فرزندم گاهی حل مسایل بر من دشوار می شود. چون از حل آن عاجز می شوم، خدمت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام شرفیاب شده و جواب آن را می گیرم. اما شب گذشته حضرت امیر علیه السلام مرا به سوی حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه راهنمایی کرد و فرمود:

فرزندم مهدی در مسجد کوفه است، نزد او برو و مسایلت را از او فرا گیر. من به امر آن حضرت داخل مسجد کوفه شدم و از حضرتش سؤال کردم.^(۱)

یا صاحب الزمان ادرکنی

هر شب که دلم هوای کوی تو کند
دل غیر حریم تو کجا خیمه زند
دستم چو بریده گردد از دامن تو
ساقی بنگر که عاشق مخمورت
از چشم من ارچه غایبی اما دل
دانی که دل سوخته از دوری تو
بر روح من خسته اگر جلوه کنی
با اشک شبانه جستجوی تو کند
جز روی تو با که گفتگوی تو کند
آویخته بر کمند موی تو کند
یک جرعه تمنای سبوی تو کند
پیدا بخدا تو را زیوی تو کند
مرحم چو طلب کند ز روی تو کند
خونین بدنم روانه سوی تو کند

حاج حسین سازور

تشریف مرحوم حاج ابوالقاسم قمی در مسجد جمکران

فرزند مرحوم حاج ابوالقاسم پاینده که حدود میدان کهنه، واقع در خیابان آذر قم مغازه دارد، واقعه تشریف پدرش را چنین نقل می‌کند:

مرحوم پدرم گفت: من نذر کرده بودم که چهل شب جمعه یا چهارشنبه (تردید از گوینده) به خاطر مسایل اقتصادی و آفاتی که به زراعت رسیده بود و ... به مسجد جمکران مشرف شوم. ۳۹ شب مشرف شدم. شب آخر که به مسجد رفتم و اعمال مسجد و نماز حضرت ولی عصر ارواحنا فداه را خواندم و بیرون آمدم، هوس چای کردم. به همین خاطر گشتم تا آشنایی پیدا کنم و یک چای بخورم.

به عده‌ای از آشنایان که اسباب چای داشتند برخورد کردم، لیکن آب نداشتند. ظرف آب را گرفتم تا بروم از آب انبار نزدیک مسجد آب بیاورم. وسط راه پله آب انبار، چراغ نفتی نصب کرده بودند. از نصف پله‌ها که پایین رفتم، ناگهان دیدم آقای دارد بالا می‌آید. من سلام کردم، ایشان به گونه‌ای محبت‌آمیز جواب داد و از من احوال‌پرسی کرد، درست مثل کسی که سال‌ها است با من رفیق و آشناست.

بعد فرمود: مسجد آمدی؟ گفتم: آری. پرسید: چند هفته است؟ گفتم: هفته چهارم است. پرسید: حاجتی داری؟ گفتم: آری. فرمود: برآورده شده؟ گفتم: نه.

تشرف مرحوم حاج ابوالقاسم قمی در مسجد جمکران..... ۱۲۵
فرمود: از کدام راه می آیی؟ عرض کردم: از جاده قدیم. (آسیاب لتون).

فرمود: بین باغ آقا و آسیاب، دو سه پل وجود دارد، شما وقتی از پل اول بالا رفتی، شیخ محمدتقی بافقی را می بینی که می آید، در حالی که عبایش را زیر بغل گذاشته و سنگ ها را از جاده به کنار می ریزد. این برخورد را به او بگو و سلام مرا به او برسان و بگو از آن چه ما نزد تو داریم، یک مقدار به من بده.

وقت بازگشت از همان راه برگشتم و در همان مکان به شیخ محمدتقی بافقی برخورد کردم، دیدم که عبا را زیر بغل گذاشته و خم می شود سنگ ها را از جاده به کناری می ریزد.

چون به او رسیدم، جریان را تعریف کردم و گفتم: آقا به تو سلام رسانید. همین که این را گفتم، روی زمین نشست و خیلی گریه کرد. بعد گفت: آقا دیگر چه فرمود؟ گفتم: فرمود از آن چه که از ما نزد شماست مقداری به من بدهید. کیسه ای درآورد و مقداری پول خرد که داخل کیسه بود، کف دستش ریخت و چند قرانی به من داد و گفت: آقا دیگر مطلبی نفرمود: گفتم: نه. ایشان گفت: خداوند به شما خیر و برکت دهد و رفت.

پدرم می گفت: بعد از این ماجرا وضعم خوب و اوضاع کارم رو به راه شد. (۱)

برای امام غایب از نظرها

بیا که گلشن جان بی تو سبز و خرم نیست
تو آگهی که دلی از فراق بی غم نیست
اسیر بند غمت از دو گونه آزاد است
گدای کوی تو را حاجت دو عالم نیست
کدام سینه زهجر تو نیست آتشبار
کدام قامت موزون که از غمت خم نیست
شمیم زلف تو پهلو زند به مشک ختن
صفای اشک دو چشمت در آب زمزم نیست
به پرتو رخ تو نیست آفتاب منیر
به وسعت نظرت هفت بحر جزم نیست
خوشا گشودن بالی در آسمان خیال
دریغ طایر دل را پری فراهم نیست
به شهر آینه هایوسف ملاحی و حسن
بیا ببین که اسیر کمند تو کم نیست
نعمت الله شمسی پور

چرا از دعای فرج غافلیم؟

«ابوالحسن بن ابی‌البغُل کاتب» گوید: کاری را از طرف «ابی منصور بن صالحان» به عهده گرفتم لکن بین ما اختلافی بوجود آمد که من مجبور شدم خودم را مخفی کنم و او در تعقیب من بود. مدتی پنهان بودم و هراسان؛ تا این که تصمیم گرفتم به قبر منور امام هفتم حضرت کاظم علیه‌السلام پناه ببرم.

شب جمعه‌ای به حرم رفتم و مشغول دعا و گریه شدم. آن شب باران زیادی آمد و توأم با باد بود. از خادم حضرت خواستم که درهای حرم را ببندد و کسی را راه ندهد تا من با حضور قلب بتوانم دعا کنم و حاجت بخواهم و از شرّ «ابی منصور» در امان باشم. او قبول کرد و درها را بست.

نصف شب شد و به خاطر آمدن باد و باران رفت و آمد مردم قطع شد و من مشغول زیارت و خواندن دعا و نماز بودم. ناگاه صدای پایی از طرف قبر موسی بن جعفر علیه‌السلام شنیدم. جوانی با وقار را دیدم که زیارت می‌کند و شروع کرد به سلام دادن بر آدم و انبیاء اولوالعزم علیهم‌السلام. پس بر یک یک ائمه سلام دادند تا به نام صاحب‌الزمان ارواحنا فداه رسید نام او را ذکر نکرد و من تعجب کردم و با خود گفتم: شاید فراموش کرد و یا این هم مذهبی است. زیارتش تمام شد و دو رکعت نماز خواند و روی مبارک را به سوی قبر ابن جعفر

علیه‌السلام نمود و زیارت کرد و سلام داد و دو رکعت نماز خواند.

من در فکر بودم که این جوان کیست؟ جامه سفید پوشیده و عمامه‌ای بر سر داشت که تحت‌الحنک داشت و عبایی بر دوش مبارکش. ناگهان متوجه من شد و فرمود: ای ابوالحسن بن ابی‌البغل! چرا از دعای فرج غافل‌ی؟

گفتم: آقای من! آن دعا کدام است؟

فرمود: دو رکعت نماز می‌گذاری و می‌خوانی:

يَا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ يَا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرَةِ وَلَمْ يَهْتِكِ السُّتْرَ
وَالسَّرِيرَةَ يَا عَظِيمَ الْمَنْ يَا كَرِيمَ الصَّفْحِ يَا حَسَنَ التَّجَاوُزِ يَا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ
يَا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ يَا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى وَيَا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى. يَا عَوْنَ كُلِّ
مُسْتَعِينٍ يَا مُبْتَدِئَ بِالنَّعْمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا. يَا رَبَّاهُ (ده مرتبه) أَسْأَلُكَ بِحَقِّ
هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَبِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا مَا كَشَفْتَ كَرِيمِي وَنَفْسَتِ
هَمِّي وَفَرَّجْتَ غَمِّي وَأَصْلَحْتَ خَالِي.

بعد از این هرچه را که حاجت داری دعا کن آن گاه گونه راست را بر زمین بگذار و صد مرتبه بگو:

يَا مُحَمَّدُ يَا عَلِيُّ يَا عَلِيُّ يَا مُحَمَّدُ أَكْفِيَانِي فَأَنْتُمْ كَافِيَايَ وَأَنْصُرَانِي فَأَنْتُمْ
نَاصِرَايَ

و آن را تکرار کن و بگو: اَلْغَوْثُ اَلْغَوْثُ اَلْغَوْثُ سر از سجده بردار. همانا خداوند به کرم خود حاجتت را برآورده خواهد کرد انشاءالله.

من مشغول نماز شدم و سپس دعا را خواندم و بیرون رفتم تا از خادم بپرسم که این جوان چگونه وارد شد در حالی که همه درها بسته بود لکن دیدم تمام درها بسته و قفل است. تعجب کردم و گفتم: شاید دری باز است که من نمی‌دانم. به هر حال خودم را به خادم رساندم و پرسیدم که: این شخص از کجا وارد

چرا از دعای فرج غافلیم؟ ۱۲۹
حرم شده بود؟

گفت: تمام درها بسته بود چنانکه می‌بینی قضیه را برای او نقل کردم. او گفت: حتماً مولای ما صاحب‌العصر والزمان، حجة بن الحسن ارواحنا فداه بوده است. من تأسف خوردم که چرا حضرت را نشناختم.

اول صبح بود که از حرم بیرون و به جایی رفتم که در آن جا پنهان بودم. قسمتی از روز که گذشت یاران «ابن صالحان» خواستار ملاقات با من شدند و از دوستان من می‌پرسیدند: فلانی کجاست؟ ما از طرف وزیر برای او امان‌نامه آورده‌ایم. بی‌اختیار بیرون آمدم و به جمع آنها وارد شدم دوستان مرا در بغل گرفتند آن مأموران نیز با کمال مهربانی رفتار کردند.

نزد «ابی صالحان» رفتیم. او گفت: کار به جایی رسیده که شما از من به حضرت حجت ارواحنا فداه شکایت کنی؟

گفتم: من فقط از حضرت خواستم کمک کند. مگر چه پیش آمده؟

گفت: دیشب (شب جمعه) حضرت را در خواب دیدم و مرا امر فرمود به بهترین وجه با تو رفتار کنم و درباره تو با من به درستی سخن فرمود به طوری که ترسیدم.

گفتم: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» شهادت می‌دهم که آقا بر حق و نجات دهنده مضطربین است. جریان شب گذشته را نقل کردم و او هم تعجب کرد و به برکت امام زمان ارواحنا فداه بین ما اصلاح و به بهترین وجهی که امید نداشتم با من رفتار فرمود. (۱)

این دعا و نماز بسیار مجرب است و اثرات آن سریع ظاهر می‌شود. «علامه

۱- بحار الانوار؛ ج ۲؛ ص ۱۷۲ به نقل از مرحوم نهایندی.

۱۳۰.....قطره‌ای از دریا
نهایندی» در مورد اثرات عجیب این دعا نوشته و فرموده: عده‌ای از علما از
جمله خود من این دعا را در امور مختلف تجربه کرده، لیکن در غیرمقام حاجت
و اضطرار به کسی نداده و به کار نبرده‌ام. خُذْهُ وَاغْتَنِمْ وَاسْتُرْ مِنْ غَيْرِ أَهْلِهِ. (۱)

بیا

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا
شراب نور به رگهای شب دوید بیا
زیس زدامن شب اشک انتظارم ریخت
گل سپیده شگفت و سحر دمید بیا
به گامهای کسان می برم گمان که تویی
دلم زسینه برون شد زیس طپید بیا
زیس نشستم و با شب حدیث غم گفتم
زغصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا
نیامدی که فلک خوشه خوشه پروین داشت
کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا
امید خاطر (سیمین) دل شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

رؤیای صادقۀ آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی (ره)

زعیم عالیقدر حضرت آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی رضوان‌الله‌تعالی‌علیه که خود از آغاز تشکیل حوزه علمیۀ قم حضور داشتند، در سال ۱۳۹۷ قمری فرمودند: مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم ابتدا در اراک حوزه تأسیس کردند و بعد به قصد زیارت سفری به قم نمودند. در همان سفر بنا شد که در قم بمانند و همان وقت نامه‌ای به من مرقوم فرمودند که هنوز هم موجود است. در آن نامه نوشته بودند: اگر مایلید به قم بیایید که نان جوی پیدا می‌شود و با هم می‌خوریم.

من در پی نامه ایشان به قم آمدم. چندی گذشت، ماه مبارک رمضان فرا رسید. وضع مادی روحانیت و حوزه بسیار بد بود، زیرا وجوه شرعیۀ به قم نمی‌آمد. سیدی از اهل علم برای تبلیغ رفته بود و خانواده‌اش دچار تنگدستی شده بودند. شخصی نزد من آمد و درخواست کرد که از آقای حاج شیخ عبدالکریم استدعا کنم که شهریه آن سید را بدهند. من جریان را به آقای حاج شیخ محمدتقی بافقی که مقسم شهریه بود، گفتم ایشان گفت: وجه کمی در دست است و اگر بخواهیم تقسیم کنیم، به هر یک از آقایان چیز کمی مثلاً دو قران می‌رسد.

روز هفدهم ماه رمضان بود که من در حجرۀ خود در مدرسه فیضیه خوابیده

رؤیای صادقۀ آیت‌الله‌العظمی گلپایگانی (ره) ۱۳۳
بودم در خواب دیدم که با مرحوم آقای حاج میرزا مهدی بروجردی
رضوان‌الله‌علیه در همان حجره - اما مقداری بزرگ تر - رو به قبله نشسته‌ایم و دو
چراغ هم در حجره روشن است. ناگهان یک آقای محترمی را دیدم که آمد و رو به
ایشان کرد و گفت: حاج میرزا مهدی! حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله
می‌فرماید: به شیخ عبدالکریم بگو: مضطرب نباش که بر اثر گریه‌های امام زمان،
وجوه، متوجه حوزۀ قم شد.

من از خواب، بیدار شدم، جریان خوابم را برای آقای حاج شیخ عبدالکریم
نگفتم، لیکن برای مرحوم آقای حاج میرزا هدایت‌الله وحید گلپایگانی نقل کردم.
چندی بعد دوباره بعضی نزد من آمدند که در مورد گفتن شهریه آن سید و
رسیدگی به وضع خانواده‌اش اقدامی بشود و وضع آنان را به آقای حاج شیخ
عبدالکریم برسانم. من قضیه را با آقای حاج شیخ محمدتقی بافقی در میان
گذاشتم. ایشان گفت: بیا با هم به حضور آقا حاج شیخ عبدالکریم برویم.
با هم به منزل آقا رفتیم. از اتفاق وقتی رسیدیم که آقا می‌خواست از بیرونی
به اندرون برود. ما را که دید فرمود: کاری داشتید که این جا آمدید؟ من گفتم:
وضع خانوادۀ فلان آقا که برای تبلیغ رفته، خوب نیست، شهریه او را می‌خواستم
که به خانوادۀش برسانیم. ایشان رو به آقای بافقی کرد و فرمود: شهریه او را
بپردازید. آنگاه رو به من کرده، فرمود: خواب شما هم به ما رسید و از رؤیاهای
صادقه است و وجوهی برای ما رسیده است.^(۱)

۱- عنایات حضرت مهدی ارواحنا فداه به علما و مراجع تقلید؛ علی کریمی جهرمی؛ ص
۱۰۳ با اندکی تغییر

یا مهدی

ابر چشمم به هوای رخ تو بارانی است
مثل دریای دلت دیده من طوفانی است
یک نظر کردی و دل گشت اسیرت اینک
پشت مژگان دو چشمت دل من زندانی است
همچو گردون به تمنای وصال شب و روز
کاردل از پی دیدار تو سرگردانی است
جای پای ز تو می ماند و من می بوسم
بین من با تو همین رابطه پنهانی است
در گلستان غمت سهم گل آب است و لیک
قسمت دیده بی تو گلاب افشانی است
سوی یعقوب مبر پیرهن یوسف را
باز می گردد اگر یوسف ما کنعانی است
سینه ام محفل مهمانی درد است و فراق
زخم عریانی دل سفره این مهمانی است
وسعت آبی چشم تو جنون آور بود
محمل سبز نگاه تو جنون پیمانی است
(یاسر) از اشک وضوساز که در بزم وصال
روشن از شمع سحرآینه پیشانی است
محمود تازی (یاسر)

گذرنامه کربلا برای حاج محمدعلی فشندی تهرانی

آقای فشندی چنین می گوید: نزدیک بیست سال قبل، شب جمعه با آقا سیدباقر خیاط و جمعی از دوستان به مسجد مقدس جمکران رفتیم. همه خوابیدند، اما من و یک پیرمرد دیگر بیدار بودیم. پیرمرد شمعی روی پشت بام روشن کرده بود و دعا می خواند؛ من نیز مشغول نماز شب بودم.

ناگاه دیدم هوا روشن شد. با خود گفتم: شاید ماه طلوع کرده، هرچه نگاه کردم، ماه را ندیدم. ناگهان دیدم در فاصله پانصد متری سید بزرگواری زیر یک درخت ایستاده و این نور از آن آقا است. به آن پیرمرد گفتم: شما زیر آن درخت کسی را می بینی؟ گفت: نه، هوا تاریک است و چیزی دیده نمی شود، شما خوابت می آید، برو بگیر بخواب. من فهمیدم که آن شخص نمی بیند.

من نزد آقا رفتم و گفتم: آقا! من می خواهم بروم به کربلا، نه پول دارم نه گذرنامه، اگر تا صبح پنجشنبه آینده گذرنامه با پول برایم تهیه شود، می فهمم که شما امام زمان ارواحنافداه هستید و گرنه یکی از سادات می باشید. ناگاه دیدم آن آقا نیست و هوا تاریک شد. صبح، حادثه را برای رفقا بیان کردم. بعضی مرا مسخره کردند.

چند روز گذشت تا این که روز چهارشنبه صبح زود از منزل که دروازه شمیران بود، برای انجام کاری به میدان فوزیه رفتم. باران می آمد و من نیز کنار

۱۳۶.....قطره‌ای از دریا

دیواری ایستاده بودم. پیرمردی نزدیک آمد که من او را نمی‌شناختم. به من گفت: حاج محمدعلی! مایل هستی کربلا بروی. گفتم: خیلی مایلیم؛ ولی نه پول دارم و نه گذرنامه. او گفت: شما ده عدد عکس با دو عدد فتوکپی شناسنامه بیاور. من گفتم: عیالم را هم می‌خواهم ببرم. گفت: مانعی ندارد. با سرعت رفتم منزل و عکس و فتوکپی شناسنامه را آوردم. پیرمرد گفت: فردا صبح همین وقت بیا اینجا. فردا صبح رفتم همان محل. پیرمرد آمد و گذرنامه را با ویزای عراقی و پنج هزار تومان به من داد و رفت. بعد از آن دیگر او را ندیدم.

سپس به منزل آقا سید باقر که ختم صلوات داشتند، رفتم. بعضی از رفقا از روی مسخره گفتند: گذرنامه را گرفتی؟ گفتم: بلی و گذرنامه را با پنج هزار تومان نزد آنها گذاشتم. آنها گذرنامه را برداشته، تاریخ آن را خواندند و دیدند روز چهارشنبه است، شروع به گریه کردند و گفتند: ما این سعادت را نداشتیم.^(۱)

مرحبا

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
روح بخش هر توان و آفتاب هر دیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
گرنخواهی برهمش زن و رهمی خواهی بدار
تابشی از آفتاب فقر برهستی بسناب
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
وارهان مرفا خران فقر را از ننگ جان
در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
قهرمانی را که خون صدهزاران ریخته ست
ز آتش اقبال سرمد دود از جاننش برآر
آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او
بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
بی کراحت محو گردد جان اگر بیند که او
چون زر سرخ است خندان دل درون آن شرار
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای
بس تو را از کیمیاهای جهان ننگ است و عار
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار
مولوی

ملاقات حاج محمدعلی فشندی تهرانی در عرفات

آقای محمدعلی فشندی چنین می‌گوید: مرتبه اول که به مکه مشرف شدم، از خدا خواستم که بیست سفر به مکه بیایم تا امام زمان ارواحنا فدا را هم زیارت کنم. بعد از سفر بیستم نیز، خداوند بر من منت نهاد و سفرهای دیگری به زیارت خانه خدا مشرف شدم. شاید سال ۱۳۵۳ بود که به عنوان معین کاروان از تهران رفته بودم. شب هشتم از مکه به عرفات آمدم تا مقدمات کار را فراهم کنم که فردا شب وقتی که حاجی‌ها به عرفات می‌آیند، از جهت چادر و وضع منزل نگران نباشند.

شرطه‌ای آمد و گفت: آقا چرا الان آمدی؟ الان که کسی نسیت.

من گفتم: برای آماده کردن مقدمات کار آمده‌ام.

شرطه گفت: پس امشب باید نخوابی. گفتم: چرا؟ گفت: به خاطر آن که

ممکن است دزدی بیاید و دست‌برد بزند.

گفتم: باشد. بعد از رفتن شرطه، تصمیم گرفتم که شب را نخوابم. برای نافله

شب و خواندن دعا وضو گرفته، مشغول نافله شدم. بعد از نماز شب، حالی پیدا

کردم. در همین حال بودم که شخصی آمد دم چادر و بعد از سلام وارد شد و مرا

به اسم صدا کرد. من از جا بلند شدم و پتویی چند لا کرده، زیر پای آقا پهن کردم.

او نشست و فرمود: چایی درست کن. گفتم: از اتفاق، تمام اسباب چایی

ملاقات حاج محمدعلی فشندی تهرانی در عرفات ۱۳۹

حاضر است ولی فراموش کردم چای خشک از مکه بیاورم. ایشان از چادر بیرون رفت و من هم آب را روی چراغ گذاشتم. طولی نکشید که برگشت و یک بسته چای در حدود هشتاد تا صد گرم به دست من داد. چایی را دم کرده، پیش رویش گذاشتم. ایشان چای را خورد و فرمود: خودت هم بخور. من هم خوردم. از اتفاق، عطش هم داشتم. چایی، لذت خوبی برای من داشت.

بعد فرمود: غذا چه داری؟ عرض کردم: نان. فرمود: خورش چه داری؟ گفتم: پنیر. فرمود: من پنیر نمی‌خواهم. عرض کردم: ماست هم از ایران آورده‌ام. فرمود: بیاور. ماست را آوردم. ایشان دوسه لقمه خورد.

در این هنگام چهار جوان که موهای پشت لبشان تازه درآمده بود، جلوی چادر آمدند. با خود گفتم: نکند اینها دزد باشند. اما دیدم آنها سلام کردند و آقا جواب داد. من خاطر جمع شد. چهار جوان آمدند داخل چادر و نشستند. آن آقا فرمود: شما هم چند لقمه بخورید. آنها هم خوردند. سپس آقا به آنها فرمود: شما بروید. خدا حافظی کردند و رفتند. خود آقا ماند و در حالی که به من نگاه می‌کرد، سه بار گفت: «خوشا به حالت حاج محمدعلی»

گفتم: از چه جهت؟ فرمود: چون امشب کسی در این بیابان برای بیتوته نمی‌آید، این شبی است که جدم امام حسین علیه‌السلام در این بیابان ماند. بعد فرمود: دلت می‌خواهد نماز و دعای مخصوصی که از جدم هست بخوانی؟ گفتم: آری.

فرمود: برخیز، غسل کن و وضو بگیر.

عرض کردم: هوا طوری نیست که من با آب سرد غسل کنم. فرمود: من بیرون می‌روم، تو آب را گرم کن و غسل کن. ایشان بیرون رفت، من هم بدون اینکه توجه داشته باشم چه می‌کنم و این شخص کیست، وسایل غسل را فراهم

۱۴۰.....قطره‌ای از دریا
کرده، غسل کردم و وضو گرفتم. آقا برگشت و فرمود: حاج محمدعلی! غسل
کردی، وضو ساختی؟ گفتم: بلی. دو رکعت نماز به جا بیاور و بعد از حمد یازده
مرتبه سوره «قُلْ هُوَ اللَّهُ...» بخوان. این نماز امام حسین علیه‌السلام در این مکان
است.

بعد از نماز شروع کرد، دعایی خواند که پانزده یا بیست دقیقه طول کشید.
هنگام خواندن دعا اشک مانند ناودان از چشم مبارکش جاری بود. هر جمله دعا
را که می‌خواند در ذهن من می‌ماند و حفظ می‌شد. دیدم دعای خوبی است،
مضامین عالی دارد. با این که دعا زیاد می‌خواندم و با کتاب‌های دعا آشنا بودم،
به چنین دعایی برخورد نکرده بودم. بدین خاطر، تصمیم گرفتم که فردا برای
روحانی کاروان بگویم تا بنویسد. همین که این فکر به ذهنم خطور کرد، آقا از
فکر من خبردار شد، برگشت و فرمود: این خیال را از دل بیرون کن؛ زیرا این دعا
در هیچ کتابی نوشته نشده و مخصوص امام است و از یاد تو می‌رود.

بعد از تمام شدن دعا به ایشان عرض کردم: آقا توحید من خوب است که
می‌گویم: این درخت و گیاه و زمین و ... همه را خدا آفریده است؟
فرمود: خوب است و بیشتر از این از تو انتظار نمی‌رود.

عرض کردم: آیا من دوست اهل بیت هستم؟ فرمود: آری، تا آخر هم هستید
و اگر آخر کار، شیطان‌ها فریب دهند، آل محمد به فریاد می‌زنند.

عرض کردم: آیا امام زمان ارواحنا فداه در این بیابان تشریف می‌آورند؟
فرمود: امام الان در چادر نشسته. با این که حضرت به صراحت فرمود، اما
من متوجه نشدم و خیال کردم یعنی امام در چادر مخصوص به خودش نشسته
است. بعد گفتم: آیا فردا امام با حاجی‌ها به عرفات می‌آید؟

فرمود: آری.

ملاقات حاج محمدعلی فشندی تهرانی در عرفات ۱۴۱

گفتم: کجاست؟ فرمود: در «جبل الرحمه» است.

عرض کردم: اگر رفقا بروند می بینند؟ فرمود: می بینید، ولی نمی شناسند.

گفتم: فردا شب امام به چادرهای حجاج می آید و به آنها نظر دارد؟

فرمود: امام به چادر شما می آید؛ چون فردا شب در آن جا مصیبت عموم

حضرت ابوالفضل خوانده می شود. بعد دو اسکناس صد ریالی سعودی به من

داد و فرمود: یک عمل عمره برای پدرم به جا بیاور.

گفتم: اسم پدرت چیست؟

فرمود: حسن.

عرض کردم اسم شما چیست؟

فرمود: سیدمهدی.

قبول کردم. آقا بلند شد که برود؛ ایشان را تا دم چادر بدرقه کردم. سپس

مقداری پول خُرد سعودی به من داد. همین که برگشتم، دیگر ایشان را ندیدم. این

طرف و آن طرف نگاه کردم، کسی را نیافتم. داخل چادر رفتم و مشغول فکر شدم

که این شخص کی بود. پس از مدتی فکر، قراین زیاد، بخصوص این که نام مرا

برد، از نیت من خبر داد و نام پدر خودش را بیان کرد، فهمیدم که ایشان امام زمان

ارواحنافداه بوده و سر به گریه برداشتم.

ناگهان متوجه شدم که شرطه آمده و می گوید: مگر دزد آمده؟ گفتم: نه.

گفت: پس چه شده است؟ گفتم: مشغول مناجات با خدا هستم. به هر حال، تا

صبح به یاد آن حضرت گریستم. فردا که کاروان آمد، واقعه را برای روحانی

کاروان گفتم. او هم به مردم گفت: متوجه باشید که این کاروان مورد توجه امام

زمان ارواحنافداه است. تمام مطالب را به روحانی کاروان گفتم، فقط فراموش

کردم که بگویم: آقا فرمود که فردا شب چون در چادر شما مصیبت عموم

۱۴۲.....قطره‌ای از دریا

خوانده می‌شود، می‌آیم.

شب شد و اهل کاروان جلسه تشکیل دادند و به حضرت عباس علیه‌السلام متوسل شدند. اینجا بیابان امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف یادم آمد، هرچه نگاه کردم، آن حضرت را داخل چادر ندیدم. ناراحت شده، با خود گفتم: خدایا وعده‌امام حق است. بی‌اختیار از مجلس بیرون آمدم. دم چادر، همان آقا را دیدم. ایشان به همان حال ایستاده بود، تا روضه تمام شد و دیگر حضرت را ندیدم. (۱)

توسل به حضرت ولی عصر ارواحنفاذاه

زپیری شکوه‌ها دارم فراوان
چنان افسرده دل پژمرده حالم
مرا تیر حوادث کرد بسی تاب
نبویم گل نجویم تاب سنبل
صفای باغ و راغ و آب جاری
نسیم صبح و صوت عند لیبان
سواد زلف و خط و خال مشکین
شراب و شمع و نقل و عیش و مستی
دلی کو سوزد از داغ جدایی
همی خواهم که اندر کنج عزلت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
جمال الله شود از غیب طالع
دمد از قرن قدرت نفخه صور
اگر اسکندر دوران بیاید
به آواز (انصالحق) مرغ توحید
همی گوید منم آدم منم نوح
گوارا عیش بساد ابر جوانان
که مرغی در قفس افتاده نالان
چو صیادی غزال اندر بیابان
نه در سرشوق باغ و مرغزاران
بنفشه زار و طرف جویباران
دهان غنچه، لعل گلدوزاران
می تلخ لب شیرین زبانان
خوش است اما برای شاد کامان
کجا سودی برد از لاله‌زاران
بگیریم همچو ابر اندر بهاران
به امید رسند امیدواران
پسیدار آید اندر بزم یاران
ببارد ابر رحمت آب باران
چشند آب حیاتی تشنه کامان
کنند پرواز اندر شاخساران
خلیل داوودم قربان جانان

منم موسی منم عیسی بن مریم	منم پیغمبر آخر زمانان
جهان شد تیره چون شبهای تاریک	خدایسا در رسان خورشید تابان
تو ای جام جهان رخساره بنما	که خستند از تعب آیینه‌داران
جهان ویران ز جور جوفروشان	ز سالوسی این گندم نمایان
تو مرآت نکویی خدایی	خدا را سوی ما روکن شتابان
به بین ما را اسیر بند کفار	گرفتار شکنج روزگاران
تو موسی وار شمشیر خدایی	بکش وانگه بکش فرعون و هامان
تو ای عدل خدا کن دادخواهی	ز جا خیز ای پناه بی پناهان
برون کن ز آستین دست خدا را	بکن خونخواهی از خون نیاکان
قدم در کربلا بگذار و بستان	سرپر خون زدست نیزه‌داران
تو ای دست خدا از شصت قدرت	بکش تیر از گلوی شیرخواران
خبرداری که از ستم ستوران	دگر جسمی نماند از شهواران
شنیدیستی چسان دست خدا را	جدا کردند از تن ساریانان
	آیت‌الله حاج میرزا محمدتقی ارباب (ره)

سوالات مذهبی علامه حلی از آن حضرت

علامه حلی شب جمعه به منظور زیارت سیدالشهداء علیه السلام به راه افتاد. او در این سفر تنها و بر الاغی سوار بود و تازیانه‌ای به دست داشت. در بین راه شخص عربی پیاده دنبال علامه را گرفت و با هم مشغول صحبت شدند. چون قدری با هم سخن گفتند، علامه فهمید که این شخص مرد دانشمندی است. از این رو در مورد مسایل علمی با هم صحبت کردند. پس از مدتی علامه فهمید که آن شخص صاحب علم و فضیلت بسیار بوده و در تمام علوم متبحر است. پس علامه مشکلاتی که برایش در علوم مختلف پیش آمده بود، یک یک از آن شخص سؤال کرد و او به آنها جواب داد.

مدتی گذشت تا این که مسأله‌ای پیش آمد و آن شخص فتوایی داد. علامه منکر آن شد و گفت: حدیثی بر طبق این فتوا نداریم. آن مرد گفت: شیخ طوسی در تهذیب حدیثی در این مورد ذکر کرده است. شما از اول کتاب تهذیب فلان قدر ورق بشمارید، در فلان صفحه و فلان سطر این حدیث مذکور است. علامه در شگفت ماند که این شخص کیست؟ بدین خاطر، از آن مرد پرسید:

آیا در این زمان که غیبت کبری است می‌توان حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف را دید؟ در این هنگام تازیانه از دست علامه افتاد. آن حضرت خم شد و تازیانه را از زمین برداشت و در میان دست علامه گذاشته

۱۴۶.....قطره‌ای از دریا

فرمود: چگونه صاحب‌الزمان را نمی‌توان دید در حالی که دست او در دست تو است.

علامه بی‌اختیار خود را از الاغ پایین انداخت که پای آن حضرت را ببوسد و غش کرد. چون به هوش آمد، کسی را ندید. وقتی که به خانه برگشت، به کتاب تهذیب رجوع کرد و آن حدیث را در همان ورق و در همان صفحه و در همان سطر که حضرت ولی‌عصر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف نشان داده بود، یافت. سپس به خط خود در حاشیه کتاب تهذیب نوشت که این حدیث، آن حدیثی است که حضرت صاحب‌الامر عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف خبر آن را به من داد و نشانی آن را با شماره صفحه و سطر کتاب برایم گفت.

آخوند ملاصفر علی می‌گفت: من همان کتاب را دیدم و در حاشیه آن حدیث خط علامه را ملاحظه کردم.^(۱)

خلوتی پرده اسرار

ای مدنی برقع و مکی نقاب
منتظران را به لب آمد نفس
ملک بر آرای و جهان تازه کن
سکه توزن تا امرا کم زنند
ما همه جسمیم، بیاجان تو باش
از طرفی رخنه دین می کنند
بازکش این مسند از آسودگان
شحنه تویی، قافله تنها چراست؟
خیز و بفرمای سرافیل را
خلوتی پرده اسرار شو
زآفت این خانه آفت پذیر
هرچه رضای تو، بجز راست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی
دایره بنمای به انگشت دست
از تو یکی پرده برانداختن
سایه نشین چند بود آفتاب؟
ای زتو فریاد، به فریادرس
هر دو جهان را پر از آوازه کن
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
ما همه موریم، سلیمان تو باش
وزدگرا اطراف کمین می کنند
غسل ده این منبر از آلودگان
قلب توداری علم آن کجاست؟
باد دمیدن دو سه قندیل را
ما همه خفتیم تو بیدار شو
دست برآور همه را دست گیر
با تو کسی را سیروا خواست نیست
جمله مهمات کفایت کنی
تا به تو بخشیده شود هرچه هست
وز دو جهان خرقه برانداختن

ملاقات علامه بحر العلوم با امام زمان در سرداب

عالم متقی مرحوم سید مرتضی که همیشه همراه علامه بحر العلوم بود، چنین نقل می‌کند:

در سفر زیارت سامره همراه آن جناب بودم. ایشان حجره‌ای داشت که تنها در آن جا می‌خوابید و من نیز حجره‌ای داشتم که به آن حجره متصل بود. بسیار مواظب بودم که لحظه‌ای از شب و روز از فیض خدمت به ایشان محروم نشوم. شب‌ها مردم در نزد آن مرحوم جمع می‌شدند تا آن که پاسی از شب می‌گذشت. یکی از شب‌ها طبق عادت خود نشست و مردم نزد او جمع شدند و من از چهره ایشان فهمیدم که گویا از اجتماع کراهت داشته، دوست دارد خلوت شود. علاوه بر این، با هر کس، سخنی می‌گوید که در آن اشاره به تعجیل در رفتن است. پس از مدتی مردم متفرق شدند و جز من کسی باقی نماند و به من نیز فرمود: برو. من به حجره‌ام رفتم و تا پاسی از شب به فکر سید بودم و خواب به چشمم نیامد.

پس از مدتی به طور پنهانی بیرون آمدم تا از حال سید اطلاعی حاصل کنم. پشت در حجره رفتم، دیدم در بسته است. از شکاف در نگاه کردم، دیدم چراغ به حال خود روشن است ولی کسی داخل حجره نیست. وارد حجره شدم و از ظاهر آن فهمیدم که ایشان نخوابیده است. با پای برهنه و به طور پنهانی به منظور پیدا

ملاقات علامه بحر العلوم با امام زمان در سرداب ۱۴۹

کردن ایشان وارد صحن شریف سامرا شدم. دیدم درهای قبّه عسکرین علیهما السلام بسته است. در اطراف حرم تفحص کردم، اما اثری از ایشان نیافتم. در این هنگام داخل صحن سرداب شدم، دیدم درهای آن باز است.

بسیار آرام و آهسته پایین رفتم. پس از چند لحظه سکوت، صدای همهمه‌ای از صحن سرداب شنیدم مثل این که کسی با دیگری سخن می‌گفت، اما من کلمات را تمیز نمی‌دادم. سه یا چهار پله دیگر مانده بود و من در نهایت آهستگی پایین می‌رفتم که ناگهان صدای سید از همان مکان بلند شد که: «سید مرتضیٰ چه می‌کنی؟ چرا از خانه بیرون آمدی؟»

در جای خود متحیر و ساکت ماندم. تصمیم گرفتم که بدون دادن جواب، به حجره بازگردم، ولی با خود گفتم: چگونه حال من از کسی که مرا بدون حواس شناخته، پوشیده می‌ماند. از این رو، با عذرخواهی و پشیمانی جواب دادم و در این میان از پله‌ها پایین رفتم تا جایی که صفه را مشاهده کردم. پس سید را دیدم که تنها رو به قبله ایستاده و اثری از کس دیگری نیست. از اوضاع و احوال فهمیدم که ایشان با حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف که از دیده‌ها پنهان است سخن می‌گفت.^(۱)

لب بگشا تا همه شکر خورند

ای ولی عصر و امام زمان ای سبب خلقت کون و مکان
ای بولای تو بولای ما مهر تو آیینه دل‌های ما
ای تن تو پاکتر از جان پاک * روح تو پرورده روحی فداک
ای شب گیسوی تو روز نجات * آتش سودای تو آب حیات
نقطه گه خامه رحمت تویی * خاصه ده نقطه رحمت تویی
عقل شده شیفته روی تو * سلسله شیفتگان موی تو
چرخ زطرف کمرت بنده‌ای * صبح زخورشید رخت خنده‌ای
راهروان عربی را تو راه * تاجوران عجمی را تو شاه
لب بگشا تا همه شکر خورند * زآب دهانت رطب‌تر خورند
خاک دلیلان به تو گلشن شود * چشم عزیزان به تو روشن شود
تا تو زماروی نهان کرده‌ای خون به دل پیر و جوان کرده‌ای
خیز و ببین این شه دنیا و دین کفر گرفته همه روی زمین
عالم ما عالم دیگر شده آینه دهر مکر شده
شرع نبی یکسره بر باد رفت دین زکف بنده و آزاد رفت
خانه ایمان همه ویران بین گبر و سلمان همه یکسان بین
خانه پرعیب شد این بارگاه * خود نکنی هیچ به عیش نگاه

ای گهر تاج فرستادگان * تاج ده گوهر آزادگان
ای نفست نطق زبان بستگان * مرهم سودای جگر خستگان
زآفت این گنبد آفت‌پذیر * دست برآرو همه را دست‌گیر
گر نظر از راه عنایت کنی * جمله مهمات کفایت کنی
ای به تو امید همه خاکیان * بلکه امید همه افلاکیان
شمس و قمر شمسه ایوان تست * جنّ و ملک بنده دربان تست
مسطح والشمس بود روی تو * مظهر واللیل دو گیسوی تو
دیده خلقی همه در انتظار * کز پس این پرده شوی آشکار
هرچه زیگانه و خیل تواند * جمله در این راه طفیل تواند
محتجب از خلق جهان تا به کی * در پس این پرده نهان تا به کی
ما که نداریم به غیر از تو کسی * ای شه خوبان تو به فریادرس
خیز و بکش تیغ دو سراز نیام * ای شه منصور پی انتقام
خیز و جهان پاک زنا پاک کن * روی زمین پاک زخاشاک کن
«ذاکر» بیچاره همه صبح و شام * می‌کند از دور به کویت سلام^(۱)
مرحوم عباس حسینی جوهری (ذاکری)

۱- سیزده بیتی که با علامت ستاره مشخص شده از نظامی گنجوی استعاره شده است.

تشریح علامه بحر العلوم در حال نماز

آخوند ملا زین العابدین می گفت: عادت علامه بحر العلوم آن بود که اگر کسی موقع غذا خوردن سر سفره او حاضر می شد و غذا نمی خورد بسیار بدش می آمد.

علامه شبی هنگام مغرب در پشت سر مرقد مطهر عسکریین (امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام) به نماز ایستاد. من و جمعی از اصحاب ایشان به علامه بحر العلوم اقتدا کردیم. ایشان نماز را خواند و در تشهد رکعت آخر، هنوز سلام دوم را نگفته بود که ساکت شد. ما گمان کردیم که سهو یا فراموشی به آن جناب دست داده است. پس از مدتی سلام دوم را گفت. ما همه تعجب کرده بودیم، لیکن چون آن بزرگوار بسیار با هیبت بود، هیچ کس را یارای آن نشد که علت سکوت را سؤال کند.

من با رفیق دیگرم قرار گذاشتیم که آن شب در وقت غذا شام نخوریم و بگوییم: علت آن سکوت را بیان فرمایید وگرنه غذا نمی خوریم و چون ایشان راضی نمی شود که کسی در مجلس بنشیند و شام نخورد علت را بیان خواهد کرد.

در وقت شام ما دو نفر دست خود را نشستیم. بحر العلوم فرمود: شام بخورید. ما عرض کردیم: اگر علت سکوت در بین نماز را بیان فرمایید غذا

تشریف علامه بحر العلوم در حال نماز ۱۵۳
می خوریم، وگرنه، نه. آن بزرگوار فرمود: حالا شام بخورید، بعد علت سکوت را
برای شما بیان می‌کنم. پس از این که شام خوردیم از علت سکوت جویا شدیم
ایشان فرمود:

چون من سلام اول را گفتم، ناگه دیدم امام عصر
عجل الله تعالی فرجه الشریف برای زیارت امام علی النقی و امام حسن عسکری
علیهما السلام به درون حرم آمد. پس زبانم لکنت پیدا کرد و از هیبت آن حضرت
قدرت تکلم نیافتم. از طرف دیگر چون در نماز بودم، قدرت برخاستن هم
نداشتم و نمی‌توانستم نماز را قطع کنم. بدین جهت لکنت زبان من ادامه داشت
تا امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف از زیارت جد و پدرش فراغت یافت و
برگشت. آن وقت به حال خود آمدم و زبانم جریان پیدا کرد و سلام دوم را
خواندم. (۱)

تو قدم به چشم من نه

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی
غم رنج و در دو محنت، همه مستعد قلم
تو ببر سر از تن من، ببر از میانه گویی
به ره تو بس که نالم، زغم تو بس که جویم
شده‌ام ز ناله نالی، شده‌ام زمویه مویی
همه خوشدل اینکه مطرب، بزند به تار چنگی
من از این خوشم که چنگی بزنم به تار مویی
چه شود که راه یابد، سوی آب تشنه کامی
چه شود که کام جوید، زلب تو کامجویی
شود اینکه از ترحم، دمی از سحاب رحمت
من خشک لب هم آخر، ز تو ترکتم گلوئی
بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت
سرخم می سلامت، شکند اگر سبویی
همه موسم تفرّج به چمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنارجویی
رضوانی شیرازی

علامه بحر العلوم و صوت قرآن حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه

مرحوم علامه سید مهدی بحر العلوم رضوان الله تعالی علیه چندین بار خدمت حضرت بقیة الله ارواحنا فداه رسید. محدث قمی (ره) در کتاب رجال خویش، هشت حکایت در رابطه با کرامات آن بزرگوار و تشرفات مکررش به حضور صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف نقل کرده است.

روزی برخلاف همیشه علامه بحر العلوم را دیدند که در مقابل حرم مطهر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ایستاده و به جای خواندن زیارت، با نوای دلنشین و اشک روان و شوری در دل، این شعر را زمزمه می کند:

«چه خوش است صوت قرآن ز تو دل ربا شنیدن»

بعد که از آن بزرگوار علت را جویا می شوند می گوید: چون خواستم وارد حرم بشوم، چشمانم به وجود نورانی حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه الشریف افتاد که در قسمت بالا سرنشسته و با صدای روح بخش، آیات کلام الله مجید را تلاوت می کند. چون آن نوای جان فزا را شنیدم، آن مصرع بر زبانم مترنم شد و چون وارد حرم شدم، حضرت قرائت کلام الله را پایان دادند و از حرم تشریف بردند.^(۱)

گفتم فراق تا کی؟

گفتم که روی خوبت از من چرا نهان است
گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیان است
گفتم که از تو پرسم، جانا نشان کویت
گفتا نشان چه پرسی؟ آن کوی بی نشان است
گفتم مرا غم تو، خوشتر ز شادمانی
گفتا که در ره ما غم نیز شادمان است
گفتم که سوخت جانم، از آتش نهانم
گفت آن که سوخت او را، کی نادی فغان است
گفتم فراق تو کی؟ گفتا که تا تو هستی
گفتم نفس همین است؟ گفتا سخن همین است
گفتم که حاجتی هست، گفتا بخواه از ما
گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است
گفتم ز (فیض) بپذیر این نیم جان که دارد
گفتا نگاه دارش، غمخانه تو جان است
فیض کاشانی

بوسه علامه بحرالعلوم بر دست مبارک امام عصر علیه السلام

عالم ربّانی آخوند ملازین العابدین سلماسی که خود ناظر علامه بحرالعلوم در مکه معظمه بود، چنین نقل می‌کند: آن جناب با آن که در شهر غربت و از اهل و خویشان خود جدا بود، اما قلبی قوی داشت و در بذل و بخشش اعتنایی به زیاد بودن مخارج نداشت. یک روز که چیزی در دست نداشتم، چگونگی حال را خدمت سید عرض کردم که مخارج زیاد است و چیزی در دست ندارم. ایشان چیزی نفرمود.

عادت سید بر این بود که صبح طوافی دور کعبه می‌کرد و به خانه می‌آمد و سپس به اتاقی که مخصوص خودش بود، می‌رفت. من قلیانی برای او می‌بردم، آن را می‌کشید؛ آنگاه بیرون می‌آمد و در اتاق دیگر می‌نشست و شاگردان از هر مذهبی جمع می‌شدند. ایشان برای هر صنف طبق مذهبش درس می‌گفت. در آن روز که شکایت از تنگ‌دستی کرده بودم، چون از طواف برگشتم، طبق عادت قلیان را حاضر کردم که ناگاه کسی در را کوبید. سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بگیر و از این جا بیرون ببر. سپس خود با شتاب برخاست و رفت، در را باز کرد. پس از آن شخص بزرگی به لباس اعراب داخل شد و آمد در اتاق سید نشست.

سید در نهایت ذلت و بیچارگی و ادب، دم در نشست و به من اشاره کرد که

۱۵۸.....قطره‌ای از دریا
قلیان را نزدیک نبرم. پس ساعتی نشستند و با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه آقا
برخاست و سیّد نیز باشتاب برخاست و در خانه را برایش باز کرد و دستش را
بوسید و ایشان را بر ناقه‌ای که دم در خانه خوابانده بود، سوار کرد و ایشان رفت.
سیّد با رنگ پریده بازگشت و براتی به دست من داد و گفت: این حواله را نزد مرد
صرافی که در کوه صفاست، ببر و آن چه که بر او حواله شده، بگیر و به خانه
بیاور.

من آن برات را گرفتم و نزد همان مرد بردم. چون برات را گرفت و آن را
خواند، بوسید و گفت: برو چند حمّال بیاور. من رفتم و چهار حمّال آوردم. پس
به قدری که آن چهار نفر قوّت داشتند، ریال فرانسه برداشتند (هر ریال فرانسه،
کمی بیش از پنج قران ایرانی بود.) و به منزل آوردند.

پس از این ماجرا روزی رفتم نزد آن صراف که از حال او با خبر شوم و بدانم
که این حواله از کی بود؟ وقتی که رفتم آن جا، نه صرافی دیدم و نه دکانی از کسی
که آن جا بود، از حال صراف پرسیدم. او گفت: ما در این جا صرافی ندیده بودیم.
در این جا فلان کس می‌نشیند. پس فهمیدم که این یکی از اسراسر الهی بود.^(۱)

ای پادشه خوبان

ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازآیی
در آرزوی رویت، بنشسته به هر راهی
صدزاهد و صد عابد، سرگشته سودایی
مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد
کز دست نخواهد شد، پایان شکیبایی
ای درد توام درمان، در بستر ناکامی
وی ییاد توأم مونس، در گوشه تنهایی
فکر خود و رأی خود، در امر تو کی گنجد
کفر است در این وادی، خودبینی و خودرأیی
دردایره فرمان، ما نقطه تسلیمیم
لطف، آن چه تو اندیشی، حکم آن چه تو فرمایی
گستاخی و پرگویی، تا چند کنی ای «فیض»
بگذر تو از این وادی، تن ده به شکیبایی

نامه ولی عصر ارواحنفاذاه به حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی

روز دوشنبه اول ماه صفر سال ۱۴۱۵ هجری قمری برای عیادت آقای
اخوی در بیمارستان حضرت آیت الله العظمی گلپایگانی (قدس سره) بودم. عده‌ای
از رفقا جمع بودند؛ از جمله جناب مستطاب خیرالحاج «آقای حاج افشار» که
سرپرست قسمتی از بیمارستان است. این داستان را برای جمع فرمودند که من
همان جا خواستم بنویسم و به نگارنده بدهند. پذیرفتند و اینک اصل داستان:
آقایی به نام «سیدحسن» مشهور به شوشتریان که از آشنایان و یکی از
علمای معروف قم است هرچند وقت یکبار یکی دو روز از تهران به قم منزل این
عالم می‌آید.

قبل از انقلاب، یک روزی آن عالم معروف به من فرمودند: آقای سیدحسن
با والده و خانواده‌اش به اصفهان برای صلهٔ رحم رفته بود؛ درموقع بازگشت از
اصفهان نزدیکی‌های قم سیدی را می‌بینند کنار جاده راه می‌رود. والدهٔ سیدحسن
می‌گوید: سیدحسن! این آقا را سوار کن. اگر قم می‌رود برسانش.

سیدحسن به مادر می‌گوید: نامحرم است و باعث زحمت شماست.
مادرش می‌گوید: جلو سوارش کن ما عقب می‌نشینیم، حجابمان را هم
حفظ می‌کنیم.

نامه ولی عصر ارواحنافذاه به حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی ۱۶۱

سید حسن نزدیک سید می رسد و نگه می دارد و از سید می خواهد که سوار

شود. سید می فرماید: در این نزدیکی ها روستایی است من به آنجا می روم.

سید حسن می گوید: اشکالی ندارد هر جا خواستید پیاده شوید.

باز آقا سید می فرماید: شما بروید!

سید حسن اصرار می کند. با اصرار سید حسن آقا سید سوار می شود و

می فرماید: تقاضای مؤمن را نباید رد کرد. اما وقتی سوار شد بوی عطر

مخصوصی فضای ماشین را پر کرد که تا آن موقع چنین بوی خوشی را استشمام

نکرده بودند. سید حسن می گوید: آمدیم تا نزدیک جاده خاکی. سید فرمود: نگه

دار! اینجا می روم. ماشین توقف کرد. سید دست کرد و پاکتی را به من داد و

فرمود: این پاکت را به سید شهاب الدین مرعشی می دهی.

پاکت را گرفتم به قم منزل آن عالم آمدم و به ایشان گفتم: جریان این شد و

سید نامه ای دادند برای سید شهاب الدین. شما ایشان را می شناسید؟

آقا فرمودند: آری! مقصود همین آیت الله العظمی نجفی است. سید می گوید:

من اسم ایشان را تا آن وقت نمی دانستم. آقا نامه را می گیرد و باز می کند مطلبی را

نمی تواند بخواند و فقط خطهایی را درهم و برهم می بیند و با دقت زیاد می بیند

با خط سبز نوشته شده است: «المهدی». نامه را در پاکت می گذارد و به

سید حسن می گوید: صبح زود قبل از نماز، آیت الله نجفی در محراب مسجد

بالاسر نشسته، برو و نامه را به ایشان بده.

سید حسن صبح قبل از اذان می آید بالاسر و می بیند آقای نجفی در محراب

نشسته، عبا را به سر کشیده و مشغول ذکر است. سلام می کند و نامه را به ایشان

می دهد.

آیت الله نجفی می فرماید: چرا خیانت کردی؟

می‌گوید: من خیانت نکردم.

آقای حاج افشار می‌نویسد: من هر روز عصر و شب به منزل آن عالم می‌رفتم و هر روز ساعت ۶ صبح به محضر حضرت آیت‌الله‌العظمی مرعشی نجفی جهت گرفتن فشار خون و دادن داروهای لازم می‌رفتم. عصر آن روز که به منزل آن عالم رفتم این جریان را شرح دادند و از من خواستند صبح که به منزل آیت‌الله نجفی می‌روی از ایشان سؤال کن که در نامه چه نوشته بود؟

صبح که به محضر ایشان رسیدم پس از انجام کار عرض کردم: آقا! از من خواسته‌اند تا از شما بپرسم در آن نامه چه نوشته بودند؟ حضرت آیت‌الله نجفی حرف‌هایی را پیش کشیدند که مرا از آن سؤال منصرف نمایند و جواب مرا ندادند. من هم اصرار نکردم. عصر که خدمت آن عالم رسیدم پرسیدند: جواب آوردی؟

گفتم: نه! آقا مرا به جای دیگر و مطلب دیگر حواله نموده و خلاصه جواب نفرمودند.

آن عالم گفتند: فردا که می‌روی بپرس و حتماً جوابی بیاور.

باز صبح که به محضر آیت‌الله نجفی مشرف شدم بعد از برنامه‌های دارو و فشار خون همان جمله را پرسیدم، باز آقا مطلب دیگری را پیش کشیدند و موضوعی را پرسش نمودند و مرا از آن سؤال باز داشتند. عصر که خدمت آن عالم رسیدم منتظر جواب بودم لیکن به ایشان گفتم: امروز هم موفق نشدم. تأکید کردند که: فردا وقتی رفتی ایشان را قسم بده و بپرس که در نامه چه نوشته شده بود.

صبح روز سوم که رفتم و از آقا خواستم که: آقا! در آن نامه‌ای که حضرت صاحب‌الامر ارواحنا فداه نوشته و امضاء فرمودند چه نوشته بود؟

نامه ولی عصر ارواحنا فدا به حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی ۱۶۳
آقا فرمودند: به آقای... بگو: دیدی خطش هفت رنگ بود. عصر آمدم و
همین مطلب را به آن عالم گفتم. ایشان گفتند: فردا صبح که می خواهی منزل
ایشان بروی بیا تا با هم برویم شاید به خود من بگویند.
فردا صبح با هم رفتیم و آن عالم بزرگوار شروع کردند به زبان عربی با آقای
نجفی صحبت کردن، قریب یکساعت صحبت کردند و وقتی بیرون آمدیم
پرسیدم: جواب دادند؟
گفت: همان جوابی را که به شما گفتند به من دادند. یعنی فرمودند: دیدی
خطش هفت رنگ بود؟^(۱)

دلم سامان ندارد

اباصالح دلم سامان ندارد
مگر هجران تو پایان ندارد
اباصالح بیا دردم دوا کن
مرا با دیدنت حاجت روا کن
اباصالح فقیرم من فقیرم
بده دستی که دامانت بگیرم
اباصالح تو خوبی من بدم بد
مرا از درگهت ردم مکن رد
اباصالح چه خوش زیبنده باشد
که تو اهل لب پرخنده باشد
اباصالح عزیز آل یاسین
بیا در جمع ما آقا تو بنشین
اباصالح بیا آرام دلها
مرا را هم بده در جمع گلهها
اباصالح چه خوش فرخنده باشد
که خورشید زخت تابنده باشد
بازنویسی از دفتر اشعار حاجیه خانم معینی

فراهم شدن امر ازدواج به دعای حضرت ارواحنا فداه

مرحوم نهاوندی از کتاب مستدرک البحار تألیف آقامیرزا محمد عسکری که از شاگردان مرحوم آیت الله میرزا محمد حسن شیرازی است می نویسد:

شیخ فاضل و عالم محقق آقای «شیخ حسن تویسرکانی» فرمودند: در اوایل جوانی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم زندگی بر من سخت می گذشت و قرار گذاشتم به قصد توسعه رزق و فراهم آمدن امر ازدواج به کربلا بروم. چون مشرف به کربلا شدم شب را خوابیدم و هنوز به حرم مشرف نشده بودم که در عالم رؤیا به خدمت با هر النور موفور السرور ولی عصر ارواحنا فداه رسیدم. فرمودند: فلانی دعا کن.

عرض کردم: ای مولای من! به قصد دعا مشرف شده ام.

فرمود: همین جا بالای سر است دعا کن.

من دست به دعا برداشتم و با تصریح دعا کردم. فرمودند: نشد.

دو مرتبه دعا کردم و به نظر خودم بهتر از اول شد. باز فرمودند: نشد.

مرتبه سوم به جدّ و جهد بیشتر الحاح نمودم. باز فرمودند: نشد.

عاجز شده، عرض کردم: سیدی! آیا دعا نمودن و کالت بردار هست؟

فرمود: آری!

عرض کردم: من شما را وکیل کردم که برای من دعا فرمایید. قبول کردند و

۱۶۶.....قطره‌ای از دریا
دست به دعا بلند کردند. از خواب بیدار شدم و به نجف اشرف برگشتم. شخص
تاجر «تویسرکانی» که ساکن تهران بود مشرف به زیارت عتبات گردید و به
حضور «میرزای رشتی» رسید و چون «شیخ حسن تویسرکانی» از شاگردان مبرز
ایشان بود لذا مرحوم «میرزا» توصیف جناب «شیخ حسن» را بسیار نمودند.
بالاخره به او فرمودند: دختری را به او بده. حاجی تویسرکانی قبول کرد و بعد از
چند روزی جناب شیخ حسن به برکت دعای ولی عصر ارواحنا فداه و توسل به
آن حضرت، صاحب عیال، مال، خانه و زندگی شد.^(۱)

بیداد خوبان

تا چند باشی از ما گریزان
ما در قفایت افتان و خیزان
تا چند باشیم چون شمع سوزان
با شعله آه با اشک ریزان
تا چند بینند اهل بصیرت
جور دمادم از بسی تمیزان
بنهاده تا چند بر خاک ذلت
روی مذلت خیل عزیزان
بیداد خوبان خوب است لیکن
ای سنبلی تو قدری به میزان
گر خون ما را جانا بریزی
لیک آبروی ما را مریزان
تا یاد موی و بوی تو کردم
آهوی طبعم شد مشک بیزان
آیت الله غروی اصفهانی

امام زمان ارواحنافداه اسیری حضرت زینب سلام الله علیها را فراموش نمی کند

«حاج ملاسلطانعلی» روضه خوان تبریزی که از جمله عبّاد و زهّاد بود می گوید: در خواب مشرف به محضر والای امام زمان ارواحنافداه شدم. عرض کردم: مولینا! آن چه در زیارت ناحیه مقدسه ذکر شده است که می فرماید: «فَلَا تُدْبِنُكَ صَبَاحاً وَمَسَاءً وَلَا بُكَيْنٌ عَلَيْكَ بَدَلُ الدَّمُوعِ دَمًا» صحیح است؟ فرمودند: بلی.

عرض کردم: آن مصیبتی که بجای اشک خون گریه می کنید کدام است؟ آیا مصیبت علی اکبر علیه السلام است؟

فرمودند: نه! اگر علی اکبر زنده بود در این مصیبت، او هم خون گریه می کرد. گفتم: آیا مصیبت حضرت عباس علیه السلام است؟ فرمودند: نه! بلکه اگر حضرت عباس هم در حیات بود او هم در این مصیبت خون گریه می کرد.

گفتم: البته مصیبت حضرت سیدالشهداء علیه السلام است؟ فرمودند: نه! حضرت سیدالشهداء هم اگر در حیات بود در این مصیبت خون گریه می کرد.

پرسیدم: پس کدام مصیبت است؟

فرمود: آن مصیبت اسیری زینب علیها السلام است. (۱)

مدح امام زمان ارواحنا فداه

همره باد صبا نامه مشک خُتن است	یا نسیم چمن و بوی گل و باسمن است
دیده دل شده روشن مگر ای باد صبا	همرمت پیرهن یوسف گلپیرهن است
شده شام دل آشفته غمگین، خوشبوی	مگراز طرف یمن بوی اویس قرن است
یا مسیحا نفسی می‌رسد از عالم غیب	که دل مرده دلان تازه‌تر از نسترن است

* * *

ای نسیم محری این شب روشن چه شب است	مگراشب ماه من شمع دل انجمن است
چه شب است این شب فیروز دل افروز چه روز	مگراشب شب اشراق دل آرام من است
مشرق شمسی ابد مطلع انوار ازل	صاحب‌العصره بسوالوقت امام زمن است

* * *

ای زروی تو عیان جنت ارباب جنان	بی تو فردوسی برین بر همه بیت‌ال‌حزن است
ای شه ملک قدم یک قدم از مکنم غیب	وی مسیحا ز تو همدم دم باز آمدن است
ای که در ظل لوای تو کند گردون جان	نوبت رایت اسلام برافراشتن است

ای زشمشیر تو از بیم، دل هر دو نسیم گاه خونخواهی شاهنشاه خونین کفن است

* * *

برهم زنید یاران این بزم بی‌صفا را	مجلس صفا ندارد بی‌یار مجلس آرا
بی‌شاهدی و شمع‌ی هرگز مباد جمعی	بی‌لاله شور نبود مرغان خوشنوا را
بی‌سروقت دلجوی هرگز مجولب جوی	بی‌سبزه خطش نیست آب روان گوارا
از دولت سکنند بگذر، بروطلب کن	با پای همت خضر سر چشمه بقا را
بر دوست تکیه باید بر خویشان نشاید	موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را
بیگانه باش از خویش روز خویشان میندیش	جز آشنا نیند دیدار آشنا را
پروانه‌وش ز آتش هرگز مشو مشوش	دانند اهل دانش عین بقا فنا را
داروی جهل خواهی بطلب زیادشاهی	کاکلیم معرفت را امروزه اوست دارا

* * *

ای هدهد صباگوی طاووسی کبریا را	بازا که کرده تاریک زاغ و زغن قضا را
ای مصطفی شمایل وی مرتضی فضایل	وی احسن الدلائل یاسین و طاوها را
ای منشی حقایق وی کاشف دقائق	فرمانده خلائق رب‌العلی علی را
ای کعبه حقیقت وی قبله طریقت	رکن یمان ایمان عین‌الصفاء صفا را
ای رویت آیه نور، وی نور وادی طور	سر حجاب مستور از رویت آشکارا

آیت‌الله غروی اصفهانی

کتابنامه

ارشاد شیخ مفید؛ ترجمه محمدباقر ساعدی خراسانی؛ کتابفروشی اسلامیّه.

ارشاد القلوب دیلمی؛ ترجمه علی سلگی؛ ناصر.

اگر علی نبود؛ عبدالرحمن باقرزاده؛ انتشارات نصر.

بحار الانوار؛ علامه مجلسی؛ المكتبة الاسلامیه تهران.

چهره درخشان قمر بنی هاشم؛ علی ربانی خلیجی؛ مکتب الحسین

علیه السلام.

داستانهای شگفت؛ آیت الله دستغیب شیرازی (ره)؛ دفتر انتشارات اسلامی.

داستانهای ما؛ علی دوانی؛ انتشارات چاپخانه وزارت ارشاد اسلامی.

در انتظار خورشید ولایت؛ عبدالرحمن انصاری؛ مؤسسه انتشاراتی

زمینه سازان ظهور امام عصر علیه السلام.

داستانهای علوی؛ سید مهدی علوی؛ انتشارات مهر.

۳۶۰ داستان از فضایل، مصائب و کرامات فاطمه زهرا سلام الله علیها؛

عباس عزیزی؛ انتشارات سلسله.

۷۲ داستان از شفاعت امام حسین علیه السلام به ضمیمه داستانهایی از

شفاعت حضرت عباس علیه السلام؛ سیدرضا الارزی؛ انتشارات ولی عصر

ارواحنا فدا.

۳۲۰ داستان از معجزات و کرامات علی علیه السلام؛ عباس عزیزی؛

انتشارات سلسله.

۱۷۲.....قطره‌ای از دریا

ذخائر العقبی؛ محب‌الدین طبری؛ دارالمعرفة بیروت.
زیبا داستانها و عجایبی از حضرت علی علیه‌السلام؛ محمد ملامحسنی؛
مکتب اهل بیت علیهم‌السلام.
سرگذشت جانسوز حضرت رقیه علیها‌السلام؛ محمد محمدی اشتهاردی؛
نشر مطهر.

شرح نهج البلاغه ابن‌ابی‌الحدید؛ ترجمه دکتر محمود مهدوی؛ نشر نی.
علی علیه‌السلام و المناقب؛ دکتر عبدالعلی گویا؛ زراره.
عجایب و معجزات شگفت‌انگیزی از امام حسین علیه‌السلام؛
سید محمد طباطبایی؛ مکتب اهل بیت علیهم‌السلام.
علی کیست؟؛ فضل‌الله کمپانی؛ دارالکتاب اسلامی.
قرب‌الاسناد؛ عبدالله بن جعفر حمیری؛ نشر مؤسسه آل‌البیت الاحیاء
التراث.

قطره‌ای از دریا؛ محمد حسین صفاخواه؛ قدیانی.
کرامات الفاطمیه؛ شیخ علی میرخلف‌زاده؛ انتشارات حضرت معصومه
سلام‌الله‌علیها.
کامل‌الزیارات جعفر بن محمد قولویه؛ ترجمه سید محمد جواد ذهنی
تهرانی؛ انتشارات پیام حق.
متهی‌الامال؛ مرحوم شیخ عباس قمی؛ هجرت.
مناقب‌الخوارزمی؛ الموفق بن احمد بن محمد المکی الخوارزمی؛ مؤسسه
النشر الاسلامی.

مناقب آل‌ابی‌طالب؛ ابن‌شهر آشوب مازندرانی؛ انتشارات علامه قم.
مرآة العقول؛ محمد باقر مجلسی؛ دارالکتب اسلامی.
مردان علم در میدان عمل؛ سید نعمت‌الله حسینی؛ دفتر انتشارات اسلامی.
مجموعه ورام؛ ورام بن ابی‌فراس؛ مکتبه‌الفقیهیه.

نامه ولی عصر ارواحنا فداه به حضرت آیت الله العظمی مرعشی نجفی ۱۷۳

